

عبداللہ

سرگذشت کندوہا

مرکز پخش



۱۳۱۰ء

سرگزشت کندوہا

چاپ دوم

جلال آل احمد

چاپ اول : بهمن ۱۳۳۳

چاپ دوم : تیر ۱۳۵۰

☐ سرگذشت کندوها - در ۵ هزار نسخه

☐ نوشته : جلال آل احمد

☐ تصاویر از : محمد بهرامی

☐ نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

☐ ناشر : انتشارات رواق

☐ مرکز پخش : انتشارات توس - صندوق پستی ۶۵ - مشهد

☐ چاپ : مسعود سعد - شاه آباد - تلفن ۳۱۸۷۴۵

☐ ثبت کتابخانه ملی $\frac{۵۵۹}{۵۰۵۲۱}$

یادداشت برای چاپ دوم

واگذاری این کتاب برای چاپ و نشر به موجب وصیت
زننده یاد جلال آل احمد توسط بانو سیمین دانشور
(آل احمد) و آقایان پرویز داریوش و شمس آل احمد
به اتفاق ، انجام گردیده است . درآمد این چاپ
و هر چاپ بعدی به مصرف توصیه شده خواهد رسید.

به همین قلم

قصه و داستان

دید و بازدید
از رنجی که می‌بریم
سه تار

زن زیادی
مدیر مدرسه
نون و القلم
نقرین زمین
اورازان

مشاهدات

تات نشین های بلوک زهرا
در یتیم خلیج (جزیره خارك)
غرب زدگی
هفت مقاله

مقالات

سه مقاله دیگر
ارزیابی شتابزده
کار نامه سه ساله

سفر نامه
ترجمه

نحسی در میقات
قمار باز از داستایوسکی
بیگانه از آلبر کامو (با صغر خبره زاده)
سوء تفاهم از آلبر کامو
دستهای آلوده از ژان پل سارتر
باز گشت از شوروی از آندره ژید
مائده های زمینی از آندره ژید (با پرویز داریوش)
کرگدن از اوژن یونسکو
عبور از خط از ارنست یونگر (با دکترمحمود هومن)

لطفأ اصلاح بفرماييد

صفيحه	خط	نادرست	درست
۳۰	۶	همديگر	همديگر
۳۰	۷	پسه...	پسه‌وردار
۳۰	۹	عله	عمله
۴۹	۴	يارغاش	يارغارش
۶۱	۶	کردند	کنن
۶۱	۱۲	بودند	بودن
۷۲	۱۸	اصلا وايدا	اصلن وابدن

جلال آل احمد
سرگزشت کندوها
قصه



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . يك كمند علی
 یکی بود يك باغ داشت . تو باغش هم دوازده تا کندوی عسل داشت .
 کندوها را سینه کش آفتاب ، وسط سبزه ها و گلها ، زیر درختهای سیب و
 زرد آلو ، روی سکو کار گذاشته بود و زمستان که می شد جلوی انباری
 اطاق بالاش را خالی می کرد و کندوها را تودرگاهیش می چید و سالی
 پنجاه من عسل می فروخت . دیگر نه غصه ای داشت نه دلهره ای و نه
 شب بیداری و نه آبیاری . و نه لازم بود داسغال به بردارد و صبح تا
 غروب زیر آفتاب درو کند . درست است که كمند علی يك مزرعه هم
 داشت ، بستان هم داشت ، دو سنك هم از قنات بالا آسیاب سهم آباء
 اجدادیش بود ، باغ تو دهش هم از باغهای سوگلی بود - درست است
 که سالی هفتاد خروار گندم و جو می فروخت و پنج خروار کشمش ،
 صیفی کاریش هم از اول تابستان تا وسطهای قوس خیار و خربزه و
 کلم و چغندر می داد - همه اینها درست . اما چیزی که تو همه دهات

اطراف مایه اسم و رسم کمند علی بك بود، همین دوازده تا کندوی
 غسل بود، که نه پولی بالاش داده بود و نه زحمتی پاش کشیده بود .
 سال می آمد و سال می رفت و کمند علی بك يك دفعه کندوها را جا به
 جا می کرد و يك دفعه هم کندوهای تازه را که با ترکه های انار و تبریزی
 بافته بود بغل کندوهای قدیمی می گذاشت تا زنبورها که زیاد می شوند
 و جاشان تنگ می شود جا و مکان تازه داشته باشند . دیگر باقیش با
 خود زنبورها بود که از شب عید تا شب چهله می آمدند و می رفتند و
 غسل درست می کردند . کندو هم نه مثل گندم بود که سن بزند و ملخ
 بخورد و نه مثل میوه که شته بگیرد و کرم بگذارد. دهاتی های دیگر هی
 جان می کردند تا يك تخم را ده تخم کنند و شب بیداری می کشیدند تا
 آب صیفی کاریشان پس و پیش نشود و کمند علی بك با خیال راحت
 سبیل هایش را می تابید و دم مسجد ده چپق می کشید و به همه افاده
 می فروخت. که چه شده؟ که دوازده تا کندوی غسل دارد. زمستان پنج
 سال پیش که رفته بود ده پایین عروسی، خانه خواهی که آنجا داشت
 يك کندوی خالی بهش داده بود و یادش داده بود که چطور کاسه شیر
 را توش بگذارد و دیگر کاریش نباشد. کمند علی بك هم همه دستورها
 را به کار بسته بود و کندو را تو درگاهی اطاق بالا گذاشته بود و دیگر
 اصلاً به صرافت کندو نیفتاده بود . زنبورهای غسل هم هر کدامشان که
 راه گم کرده بودند یا از خانه و زندگیشان فرار کرده بودند ، تك تك
 و دسته دسته به هوای شیر سراج کندوی تازه آمده بودند و از ترس
 سوز و سرما جا خوش کرده بودند . و اول بهار که کمند علی بك به یاد
 کندو افتاده بود دیده بود تو کندو و زوزی به پاست که نگو ! خوشحال



يك كمند علي بكي بود يك باغ داشت. تو باغش هم دوازده تا كندوي عسل داشت.

و خرم کندورا جابه جا کرده بود و تو باغ آورده بود و باز رفته بود پی کارش تا آخرهای پاییز که صاحب پنج من عسل شده بود. درست است که چون هنوز راه و چاه را بلد نبود، همچو که در عقب کندو را باز کرده بود زنبورها ریخته بودند سرش و تا دو روز صورتش و دستهایش پف داشت؛ ولی عوضش عسل شیرین و گران بود و تلافی دردها درآمده بود. سال دیگر هم يك کندو را دوتا کرده بود و بعد هم دوتا را چهارتا، تا رسانده بود به دوازده تا. تازه اگر همه کندوهایش را نگهداری کرده بود حالا برای خودش صاحب شانزده تا کندو می شد. اما سال پیش یکیش را فرستاده بود برای همان خانه خواهی که فوت و فن کار را بهش یاد داده بود. و یکیش را هم برای عروسی پسر کل قربونعلی داده بود تا جلوی داماد برایش سه بار روی چهار پایه بکوبند و جار بزنند؛ «کمند علی بك يه کندی هادا - خانه آبادان» و همه دهاتی ها یکمرتبه جواب بدهند: «خانه آبادان». ازین گذشته دوتا از کندوهایش را هم آخر پاییز سال گذشته مورچه زده بود و این بود که شانزده تا شده بود دوازده تا! حالا نه خیال کنید که کمند علی بك آدم بی دست و پایی است که نتواند زندگیش را ضبط و ربط کند، ها! نه. پسر کوچکی که اش یکروز تو باغ بازی می کرده تنه اش به دوتا از کندوها می خورد و کندوها می افتد کف باغ و پسر هم صد اش را در نمی آورد و کندوها را مورچه می زند.

دست بر قضا شب بعد هم نوبت آب باغ بوده و کندوها را آب هم می گیرد. و تا کمند علی بك فانوس به دست و بیل به کول بیاید سراغ باغچه، کار از کار گذشته بوده. درست است که کمند علی بك همان شبانه پسرش را از زیر لحاف بیرون کشیده بود و به فلک بسته بود؛ ولی چه

فایده؟ و صبح که رفته بود سراغ کندوها دیده بود بچه زنبورها تو سوراخهای ششگوشه خفه شده‌اند و عسل‌ها را مورچه زده. اما باز به خودش تسلا داده بود که «خوبیش اینه که از موماش کاری برمیاد. اقلا دو تا کلاف رو می‌شه باهاش موم کشید.» ... خلاصه با همه اینها کمند علی بك باز هم صاحب دوازده تا کندو بود و درو همسایه‌هاش که بیشتر فقیر و فقرا بودند و آمدکار همسایه را آمدکار خودشان می‌دانستند می‌گفتند: «اینم اومدکار شه. اگه امسال دو تا کندوش خراب شده، سال دیگه ده تا جاش میاد.» بعضی‌ها شان هم که حسودیشان می‌شد یا باهاش بد بودند می‌گفتند: «نکبتش شروع شده. یا دو تا از گاب گوسبنداش می‌میرن یا دو تا مزرعه شو آب می‌بره.» اما از آنجایی که کمند علی بك حساب کارش دستش بود نه از گاو و گوسفندهاش چیزی سقط شد و نه سیلی آمد تا دو تا مزرعه‌اش را ببرد. همه فکر و ذکرش هم این بود که چه بکند تا تلافی ضرری را که بچه‌اش بار آورده در بیاورد. این بود که شب‌های دراز زمستان مدت‌ها پیش خودش فکر کرد و نقشه کشید و سری هم به خانه‌خواه ده پایین دست زد و با هر کس دیگری که از کندو و زنبور عسل سر رشته داشت مشورت کرد و راجع به ذخیره زنبورها و خاصیت شیر باهاشان صحبت کرد و بعد که برگشت بیست و چهار تا از درختهای میوه باغش را که کرم خراب کرده بود از کمر برید، تا کندوها را روی آنها کار بگذارد. بعد هم رفت دوازده تا کندوی تازه را که با ترکه‌های انار و تبریزی بافته بود گذاشت سینه‌کش آفتاب که خشک بشود. خلاصه نزدیکی‌های شب عید بود که خیالش از ابابت کندوها راحت شد. و حتم داشت که تا دو سه ماه دیگر به

جای دوازده تا، بیست و چهار تا کندو دارد. اما هنوز يك کار كوچك باقی مانده بود تا نقشه اش کامل بشود. ولی خودش هم نمی دانست که چرا ازین کار كوچك آخری وحشت دارد. مثل اینکه به دلش برات شده بود که این کار آخری را نباید بکند. باز هم تا دو سه هفته بعد از عید با خودش کلنجار رفت و هی کلاهش را قاضی کرد. یاد ضرری افتاد که پسرش پایین پارسال بار آورده بود. بعد یاد کندوی اولی که بایك کاسه شیر اینهمه زنبور را جمع کرده بود، بعدهم به یاد حرف های خانه خواه ده پایین و تجربه های او؛ و دست آخر به این نتیجه رسید که باید دل و جرأت داشت. و عاقبت آخرهای ماه دوم بهار يك روز صبح زود دست هایش را نمد پیچید و رفت سراغ کندوها. در یکی یکی کندوها را از عقب باز کرد و دور تنها «شان» عسلی را که توی هر کندو برای ذخیره سال زنبورها می گذاشت، با چاقو تراشید و ذخیره زنبورها را برداشت و جای هر کدام يك کاسه گلی شیره گذاشت. و دوباره در عقب کندوها را بست و رفت. و برای خودش دو من دیگر عسل داشت. حالا اینجای قصه را داشته باشید تا برویم سراغ زنبورها.

اما زنبورهای عسل برای خودشان برو بیایی داشتند که نگو .
ولایتشان دوازده تا شهر داشت و شهرها هم نزدیک به هم بود و شکوفه
ها تازه باز شده بود و تا دلت بخواهد گل و گیاه زیر بالشان بود و
خلاصه خدا را بنده نبودند. صبح تا غروب يك پاشان توشهر و خانه و
زندگیشان بود و يك پاشان روی گلها . اصلا يك جا بند نمی شدند .
مثل اینکه می ترسیدند شکوفه ها تمام بشود. هنوز شیرۀ این گل را نمکیده،
می پریدند می رفتند روی يك گل دیگر. و هنوز سلام و احوال پرسیشان
با این یکی تمام نشده، دلشان شور خانه و زندگیشان را می زد و پر
می کشیدند و بر می گشتند. به شهر که می رسیدند و می دیدند آب از آب
تکان نخورده دلشان قرص می شد و چینه دان هاشان را خالی می کردند تو
انبارهای شهر و دوباره بر می گشتند سراغ گلها . یا اگر گشته شان بود
سری به انبار ذخیره می زدند و از خانم باجی ابواب جمع اموال شهر،
جیره شان را می گرفتند و هول هولکی می خوردند و بساز می رفتند

دنبال کارشان. درست است که ازین پاییز تا آن پاییز فقط يك انبار ذخیره آذوقه داشتند، اما به همین یکی هم قناعت می کردند و هیچکدام هم نمی دانستند انبارهای دیگر، که سرتاسر سال پرش کرده اند چطوری سربه نیست می شود. فقط اینرا می دانستند که آخر هر پاییز بلا می آید و هرچه خوراکی دارند می برد. و دیگر به این هم عادت کرده بودند. آخر هر پاییز که می شد یعنی وقتی شهر پرو پیمان بود و تمام سوراخ - سنبه هاش از آذوقه پر بود، بلا یواشکی می آمد. دیوار عقب شهر را از جا می کند و می آمد تو و دارو ندارشان را برمی داشت و می برد. بلا يك چیز خیلی گنده سفت و چغری بود که زنبورها اول ازش می ترسیدند و فرار می کردند. اما وقتی می دیدند دارد زنگیشان را به هم می زند دسته جمعی می ریختند سرش و تا می توانستند نیشش می زدند. ولی مگر فایده ای داشت؟ نیششان را تاته فرو می کردند به تن بلا و هرچه زور داشتند می زدند تا از حال بروند و چهار چنگول يك گوشه ای بیفتند. بعضی هاشان هم از بس جوش و جلا می زدند نفس آخر را می دادند و قبض رسید را می گرفتند. اما آنهایی که هنوز جان داشتند وقتی به حال می آمدند می دیدند تمام شهر خراب شده، همه محله ها و انبارها با خوراکیهای توش سربه نیست شده، ولش زنبور مرده ها اینور و آنور افتاده. بعد که یکی یکی پامی شدند و راه می افتادند تا شهر را رفت و روب کنند و لاشه ها را ببرند بیرون، می دیدند نه بابا یکی از انبارهای ته شهر دست نخورده مانده. این بود که يك خرده امیدوار می شدند و دوباره دست می گذاشتند به کار. درست است که پیر - پاتال ها و ننجون ها کم کم حس کرده بودند که این بلای هر ساله بوی صاحبشان را می دهد و باید يك جووری مربوط بهش



بلايك چيز گنده سفت و چغري بود كه سالي يكبار مي آمد و نيش زنبورها هم بهش
كارگر نبود.

باشد . اما نمی فهمیدند چرا وقتی صاحبشان تو باغ راه می رود این بلا باهاش نیست . و همین بود که باز هم صاحبشان را دوست داشتند . اما نمی توانستند بفهمند که خوراك آنها به چه درد صاحبشان می خورد ؛ و خانه و زندگیشان به چه دردش . خلاصه ازین بالای هر ساله گذشته ، زنبورها غصه دیگری نداشتند . سرما که می گذشت ، هر روز صبح تا غروب جان می کردند تا آذوقه زمستانشان را فراهم کنند . نه خوابی داشتند نه استراحتی . و يك ریز آنقدر کار می کردند و بدو بدو می زدند تا از پا بیفتند . بعضی هاشان يك هفته ، بعضی ها ده دوازده روز عمر می کردند و خیلی که هنر داشتند شی دفعه می توانستند طلوع و غروب خورشید را ببینند . خوب حالا اینجا را داشته باشید تا ببینیم زنبورها امور ولایشان را چه جوری رتق و فتق می کردند .

اول باید برایتان بگویم که زنبورها از همان عهد قیانوس از بلاهایی که بابا آدم سر ننه حوا آورده بود چشمشان ترسیده بود و از کار آدمیزاد پند گرفته بودند و همه کار و زندگیشان را سپرده بودند دست علیا - مخدرات ، یعنی دست عمقزی ها و بی بی گیس درازها و خاله خانباچی ها و شاباجی خانم ها ، و نرینه ها را فرستاده بودند مرخصی . بعد هم که قابیل دست به کش پیدا کرده بود و برای پزدادن به علیا مخدره خودش زده بود هابیل را درب و داغون کرده بود ، درس عبرت گرفته بودند ؛ و همان چند تا نرینه ای را که برای روز مبادا نگه می داشتند ، همه چه که داماد از حجله در می آمد ، همه شان را قتل عام می کردند و خودشان را از شر هرچه آقا و آقا بالاسر بود خلاص می کردند . و عروس خانم را با سلام و صلوات از حجله در می آوردند و می گذاشتندش طاقچه

بالا. که چه خبره ؟ که ایشان شده اند خانم والدۀ همه زنبورهای که باید بعداً بدنیا بیایند ! و بعد ازین کیا بیای همه شهر هستند ! و همه زنبور ها هم خود به خود می فهمیدند که باید به ایشان «شاباجی خانم» گفت و بالای حرفشان هم حرفی نیاورد . شاباجی خانم از همه زنبورها گنده تر بود و از همه بیشتر عمر می کرد و گاهی شش تا بهار را می دید و معلوم است که علاوه بر اینها از همه، جا افتاده تر و سرد و گرم روزگار چشیده تر بود . چون هرچه باشد فقط او بود که تو تمام شهر زنبورها داماد به خودش دیده بود . شاباجی خانم علاوه بر رتق و فتق امور شهر، کارش تخم گذاشتن بود . از اول بهار تخم می گذاشت تا آخر پاییز . و قراول یساول ها از بس تخم های شاباجی را جا به جا می کردند از نفس می افتادند . راه که می رفت، ناهارش را که می خورد، یا وقتی می خواست به پسکوچه های شهر سرکشی کند همینطور تخم می گذاشت و می رفت . و قراول هایی که همیشه دنبالش بودند و بادش می زدند یکی یکی تخم ها را بر می داشتند می بردند تو خانه های مخصوص می گذاشتند تا وقتش برسد و زنبور بچه ها سر از تخم در بیاورند .

اما باقی کار شهر به عهده باقی زنبورها بود . از شاباجی خانم گذشته، زنبورها چند دسته بودند و هر دسته به نوبت يك كاری می کردند . يك دسته زنبور هایی که صحرا می رفتند و سروکارشان با گل ها بود . يك دسته عمله بناها و معمار باشی ها . يك دسته قراول ها و كشيك چي ها و دسته آخری سپورها و پسه وردارها . زنبور صحرائی ها آفتاب که می زد ته بندی مختصری می کردند و راه می افتادند . دسته دسته می شدند و شاد و شنگول هر دسته به سمتی می رفتند . يك دسته می رفتند سراغ

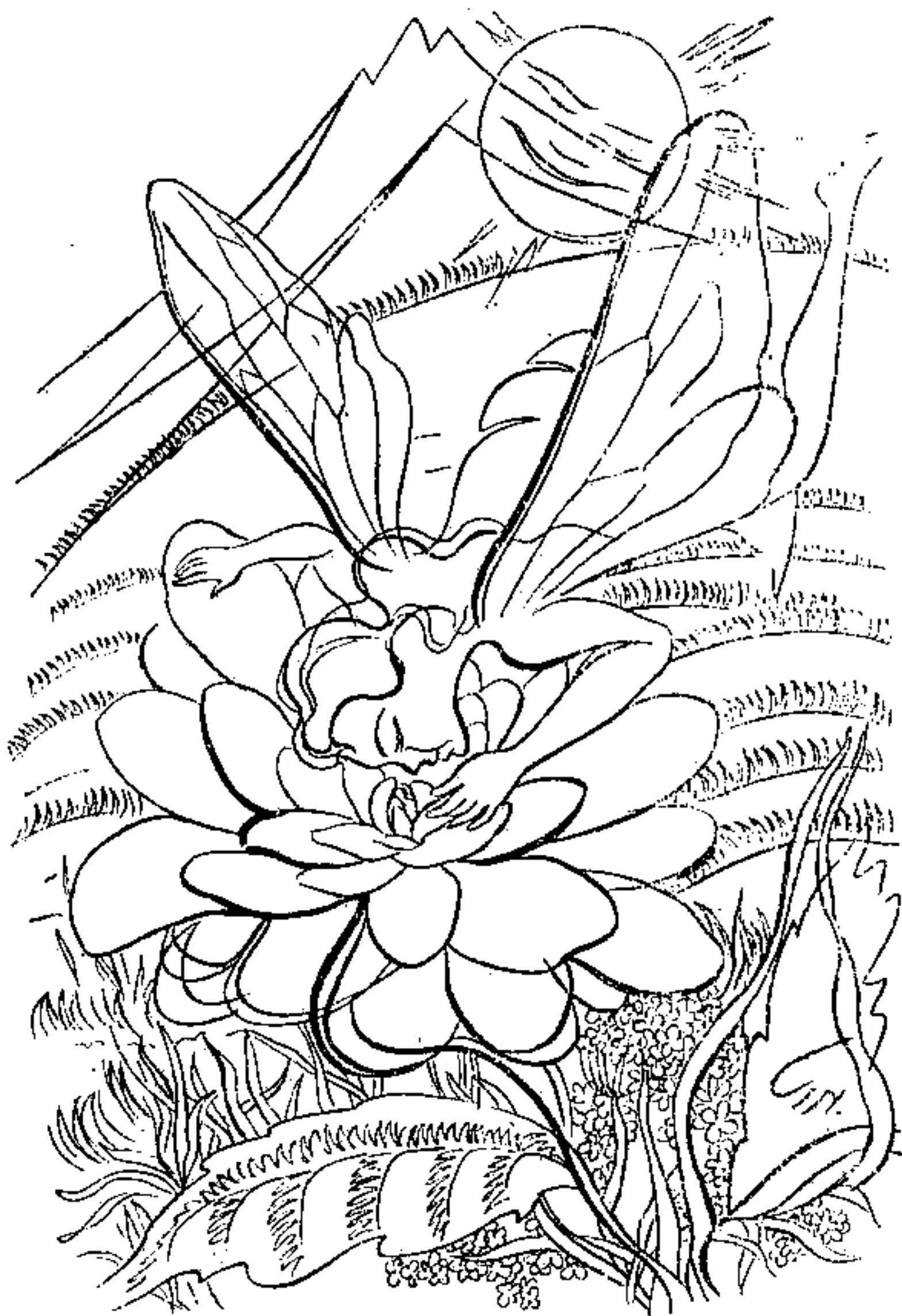


بعدهم که قایل زده بودهاییل را درب و داغون کرده بود، زنبورها عبرت گرفته بودند.

باغ بالادست که شکوفه‌هاش تازه باز شده بود و درختها را رنگ کرده بود.
 یکدسته سراغ مزرعه زیر قنات که زمزمه آبش همیشگی بود. و دسته
 دیگر سراغ شقایق‌های کوهی که صبح، زودتر از همه گلها باز می‌شدند.
 و اگرچه راهشان دور بود عطرشان حسابی مست می‌کرد. و هر دسته
 به مقصد که می‌رسیدند رقصی روی هوا می‌کردند و چرخ‌های دور هم
 می‌زدند و از همدیگر خدا حافظی می‌کردند و هر کدام می‌رفتند سراغ
 يك گل. اول دورش می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و بعد برایش آواز
 می‌خواندند و خوب که نرمش می‌کردند روش می‌نشستند. و اگر گل
 باز نشده بود، چون می‌دانستند که هنوز از سرمای دم صبح می‌ترسد،
 رو به خورشید التماس می‌کردند که تندتر بتابد و خودشان هم به کمک
 خورشید چند بارها می‌کردند تا گل گرمش بشود و زودتر چشمش را باز
 کند. و اگر هم لازم می‌شد در گوشش زمزمه می‌کردند که «وازکن
 جونم. وازکن چشمت رو. ببین خورشید چه گرمه! ببین بال و پر من
 چه قشنگه! ببین از چه راه دوری اومدم! وازکن چشمت رو قربون.»
 و گل که باز می‌شد تازه کار زنبورها شروع می‌شد. اول یواشکی ماچش
 می‌کردند و می‌پریدند جای دیگرش می‌نشستند و دم به ساعت هم در
 گوش گل زمزمه می‌کردند که مبادا بترسد و دوباره خودش را جمع
 کند. آنوقت شیره ترو تازه و نسیم صبح خورده گل را با زبان باریك
 و تو خالیشان می‌مکیدند و باهاش برای فردا قرار و مدار می‌گذاشتند
 و می‌پریدند. و همینطور ازین گل به آن گل تا چینه دانه‌هاشان را از
 شیره و عطر گل‌ها پر می‌کردند و می‌بردند تو انبارهای شهرشان خالی
 می‌کردند و باز برمی‌گشتند. و تا غروب آفتاب کارشان همین بود. وقتی

هم آفتاب می خواست دست از کار بکشد و گل ها هم کم کم سردشان می شد و چرتشان می گرفت، زنبورها سیروپرو بعضی وقت ها تلوتلو خوران بال می کشیدند و برمی گشتند به شهر. و می آمدند سراغ خانه های ششگوشی که محل کار هر کدامشان بود؛ و قرار بود تا اول سرما از عسل پرشان کنند. و تا صبح فردا همین جور باشیره و عطر گل ها ورمی رفتند. اول گرمش می کردند، بعد بهش مایه می زدند، بعد ساعتها و رز بهش می دادند و زیر و رو و کم و زیادش می کردند تا می شد عسل؛ و یک خانه ششگوشه را باهاش پر می کردند. درش راهم موم می گرفتند که تریزد و کارشان که تمام می شد دیگر آفتاب هم زده بود. آنها هم دست و پاهاشان را، مخصوصاً شاخکهاشان را با آب دهنشان می شستند و بالهاشان را اطو می زدند و اگر کارشان زودتر تمام شده بود، به انتظار در آمدن آفتاب چرتی می زدند و بعد پا می شدند و می رفتند سراغ جیره روزشان و ته بندی می کردند. و باز راه می افتادند و می رفتند صحرا. و همین جور مثل روز پیش.

اما عمله بناها کارشان این بود که بایک جور مخصوصی از شیرۀ گلها هی موم بسازند و الگد کنند و خشت بزنند و بدهند دست معمار باشیها. و آنها هم، از طاق شهر گرفته تا پایین، یکی یکی خانه های ششگوشه را بسازند و زیر هم بچسبانند تا برسند کف شهر. و این محله که تمام شد بروند سراغ محله بعدی. تقسیم بندی شهر و نقشه کشی هم به عهده معمار باشیها بود. یعنی باید معین کنند کدام محله برای پیرها، کدام برای جوانها، کدام برای انباز آذوقه و کدام برای نگهداری تخمها. یا پهنی کوچه ها آنقدر، کلفتی دیوارها آنقدر، و ازین جور کارها. تعیین جا و مکان خانه شایاجی خانم هم با معمار باشیها بود که حتماً مرکز شهر باشد و محفوظ و خشک باشد.



هر کدام می‌رفتند سراغ يك گل. اول می‌بوسیدندش. بعد دورش می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند.

اما قراولها و کشیکچی‌ها که قلدرتر از زنبورهای دیگر بودند، کارشان این بود که شهر را مواظبت کنند. دم دروازه شهر کشیک بدهند که مبدا غریبه‌ای بیاید تو؛ یا شیرۀ سمی بسا خودش بیاورد. و کوچه-پسکوچه‌ها را سرکشی کنند که مبدا درزباز کرده باشد یا نم پس داده باشد. تخم‌ها را جابجا کنند که هوا بخورند و خفه نشوند. خانه‌ها را یکی-یکی و ارسی کنند و ببینند اگر زنبور بچه‌ای زودتر از موعد دارد سراز تخم درمی آورد نصیحتش کنند و بهش بگویند که «بچه جون! عجله نکن، هنوز خیلی زوده. تو بایس خودت رو واسه این دنیا گردن کلفت تراز اینا بکنی» و با قربان صدقه راضیش کنند که یکی دو روز دیگر هم صبر کند. یا اگر تخمی را مورچه زده یا خراب شده بیندازند بیرون تاسپورها بردارند ببرند. وردپای مورچه‌ها بگیرند و بوبکشند که از کجای شهر رخنه کرده تا عمله بناها را خبر کنند که سوراخش را موم بگیرند. قراولها و یساولهای شاباجی خانم هم از همین‌ها بودند که به نوبت مواظبتش می‌کردند و پابه‌پاش همه‌جا می‌رفتند و فرمانهایش را اطاعت می‌کردند. دیگر برایتان بگویم دفتر دستک کارهای شهر، سرشماری زنبورها، خبر آوردن از باران و ابرو آفتاب، سرگوش آب دادن به شهرهای همسایه و نقشه کشیدن برای کوچ و دسته‌بندی آنهایی که باید کوچ بکنند و آنهایی که نباید بکنند، یا جار زدن خبرهای مهمی که اتفاق می‌افتد توی شهر، و ازین جور کارها همه‌اش با قراولها و کشیکچی‌ها بود.

اما سپورها و پسه‌ور دارها کارشان این بود که همه خانه‌ها و کوچه‌ها و انبارها را رفت و روب کنند و با آب دهنشان آبپاشی. کثافت‌ها را از شهر دور کنند و نگذارند هیچ بوی دیگر غیر از بوی موم و عسل توی شهر بلند

بشود. لش زنبور مرده ها را که از زور خستگی اینور و آنور می افتند جمع کنند و ببرند بیرون. دیوارها و کف خانه ها و کوچه ها را آنقدر بسابند تا برق بيفتد. و دیگر برایتان بگویم نگذارند يك ذره گرد و خاک توی تمام شهر پیدا بشود.

خلاصه همه زنبورها یکریز کار می کردند تا از پا بیفتند. پز و افاده ای هم برای همدیگه نداشتند. نه معمار باشیها دماغشان را بالا می گرفتند که به پسه و رذارها فخر بفروشنند. و نه سپورها شاخکهایشان را پایین می انداختند که خجالت بکشند. و نه قراولها باد تو آستینشان می کردند که برای عیله مردنی ها کرکری بخوانند. همه شان مثل هم دیگر کار می کردند و می دانستند هم که کار دسته جمعی شان باعث این میشود که انبارهای آذوقه شان سر تا سر سال پر باشد و با آنها شلوغی که توی شهرشان هست خون از دماغ یکی هم نریزد.

جانم برایتان بگوید - همه این کارها هم زیر نظر شاباجی خانم می شد. و علاوه بر این ها هر اتفاق دیگر هم که توی شهر زنبورها می افتاد خبرش را برای شاباجی خانم می بردند و ازش دستور می گرفتند. این بود که آخر پاییز وقتی بلا می آمد و شهر را با تمام محله هاش غارت می کرد و به هم می ریخت شاباجی خانم جلو می افتاد و خودش دستور می داد. اول شهر غارت شده را ترو تمیز می کردند و انباری را که دست نخورده بود، مهر و موم می کرد و کلیدش را می سپرد دست ابواب جمع اموال شهر. بعد معمار باشیها را می گفت نقشه شهر را از نو بکشند و خلاصه همه دست می گذاشتند به کار، تا شهرشان را دوباره بسازند. اما هنوز یکی دو تا از محله ها را نساخته بودند که سرما شروع می شد و

دیگر نه‌توی بیابان گلی پیدا می‌شد که صمغ داشته باشد و نه زنبورها از ترس سرما جرأت می‌کردند پا از در شهر بیرون بگذارند. بعد هم زنبورها هر کدام علیل‌تر و بی‌بنیه‌تر بودند زودتر، و قلچماق‌ها و جوانها دیرتر، از تگ و دو می‌افتادند و دست و پاهاشان را تو سینه‌شان جمع می‌کردند و بالشان را به‌خودشان می‌پیچیدند و برای خواب زمستانی مهیا می‌شدند. اما تا سرما خیلی سخت بشود و همه زنبورها تو لاک خودشان بروند هر روز يك دسته از قراولها شهر را می‌پاییدند، و انبار ذخیره را سرکشی می‌کردند؛ و زنبورهایی را که به‌خواب رفته بودند يك گله دورشابی خانم جمع می‌کردند. و برف اول که می‌افتاد، قراولها هم خودشان را جمع و جور می‌کردند، و انبار را مهر و موم می‌زدند و دروازه شهر را از تو موم می‌گرفتند که سرما تسو نیاد، و آخر از همه می‌آمدند روی کپه زنبورها می‌افتادند و تا بهار سال بعد می‌خوابیدند. و سال بعد بوی بهار که از روی ولایت زنبورها می‌گذشت موم دروازه شهرها آب می‌شد و نسیم بهار می‌آمد تو. و زنبورها را یواش یواش از خواب بیدار می‌کرد و راهشان می‌انداخت. گلها هم کم کم باز می‌شدند و زنبورهایی که باید بروند صحرا و عطرو شیرۀ گلها را بمکند و بیاورند، می‌دیدند ای داد بیداد! انبار ندارند که عطر گلها را توش خالی کنند. و قراولها هم می‌دیدند که جا و مکانی برای تخم‌ها نیست. آنوقت همه‌شان به یاد بلا می‌افتادند که پاییز گذشته آمده بود و شهر را غارت کرده بود. این بود که از روی ناچاری همه کارشان را زمین می‌گذاشتند و می‌رفتند به کمک عمله بناها و معمارباشیها، و تا می‌توانستند موم درست می‌کردند که شهر هرچه زودتر ساخته بشود. و تا ساختمان شهر تمام بشود تخم‌های

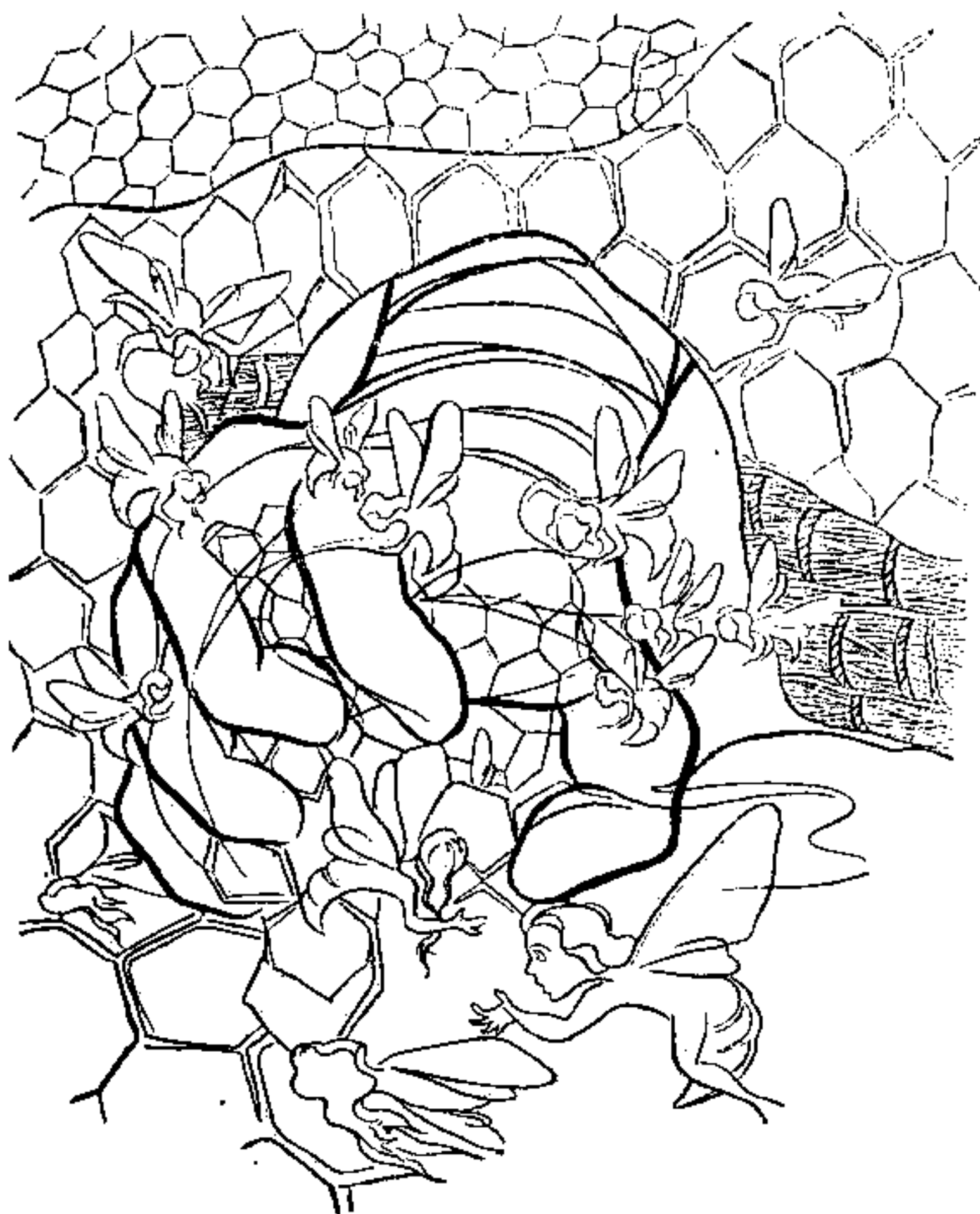
پارساله هم يواش يواش بزرگ شده بودند و سراز لانه در آورده بودند و راه می افتادند. دوسه روز همان توی شهر پریدن را تمرین می کردند و بعد که باله‌اشان و شاخکهاشان قوت می گرفت می آمدند به کمک آنهاى دیگر و هر کدام دنبال کاری می رفتند که از شان بر می آمد.

آقام که شما باشید در هر دوازده تا شهر ولایت زنبورها کار و زندگی همین جورها بود. و محله‌ها یکی یکی ساخته می شد. بچه‌ها یکی یکی سراز تخم در می آوردند و خانه‌های ششگوش یکی یکی از آذوقه پر می شد. تا ماه دوم بهار که یک دفعه زنبورها ملذمت می شدند توی شهر جای سوزن انداز نیست. این بود که شاباجی خانم یک دسته از قراولها را می فرستاد تا توی ولایت سروگوشی آب بدهند و فکر شهر تازه‌ای بکنند. و جا و مکان تازه که معین می شد زنبورها را دودسته می کرد. بچه زنبورها و جوانک‌ها را می فرستاد به شهر تازه تا يك خرده سختی بکشند و قدر عافیت را بدانند و يواش يواش خودشان شهر خودشان را آباد کنند. و خودش با پیرپاتال‌ها و گیس سفیدها تو شهر قدیمی می ماند که ساخته و پرداخته بود و رتق و فتق امورش آسانتر بود. زنبورها همانجور که نمی دانستند بلاچیه و چه جوری میاد و چرا میاد و آذوقه‌شان را می-خواهد چه کند، همین جور هم نمی دانستند چرا هر وقت می خواهند کوچ کنند يك جا و مکان تازه، درست مثل شهر قدیمی‌شان دم دستشان آماده است. اما خوبیش این بود که کله‌شان را برای فهمیدن این حرف‌ها به درد نمی آوردند و سرشان به کار خودشان گرم بود. اینجور چیزها را هم به تقدیر حواله می کردند و دیگر عادتشان شده بود. این بود که وقتی به شهر تازه می رسیدند و می دیدند چهار دیواری شهر تازه

فرقی با شهر قدیمشان ندارد، زودی شهر تازه را مثل شهر قدیمی نقشه-
کشی می کردند و می ساختند. و يك شهر دیگر به ولایت زنبورها اضافه
می کردند. خوب، درست است که زنبورهای هر شهر اینطور که دیدید هر
سال دو دسته می شدند و از خواهر خوانده ها و زاد رودشان جدا می-
ماندند، اما همدیگر را فراموش نمی کردند. و قاصد و ایلچی به شهر
همدیگر می فرستادند و از حال و روزهم خبردار می شدند. و درست است
که هر شهری برای خودش شایاجی خانمی داشت، باقابچی و قراول و
و کشیکچی مخصوص. اما هر وقت که اتفاق تازه ای می افتاد ایلچی ها
راه می افتادند و ازین شهر به آن شهر خبر می آوردند و می بردند
و وسیله مشورت این شهر با آن شهر می شدند.

خوب! حالا که فهمیدیم حال و روز زنبورها از چه قرار است و
کار و بارشان چه جور، می رویم سراغ قصه مان. جان دلم که شما باشید
زنبورها برای خودشان همین جورها زندگیشان را می کردند و آزارشان
هم به احدی نمی رسید که یک دفعه باز سرو کله پلا پیدا شد و کاسه کوزه شان
را به هم زد. آخرهای ماه دوم بهار بود. صبح زود يك دسته از زنبورها
رفته بودند صحرا و باقی شان توی شهر مشغول رتق و فتق امور بودند و
شایاجی خانم هم داشت برای خودش تخم گذاری می کرد و کارهای شهر
را می رسید، که يك مرتبه خبر آوردند که دیوار عقب شهر خراب شده
و باز بلا آمده! زنبورها را می گویی! نزدیک بود از تعجب دوتا شاخك
دیگر هم دریاورند. شایاجی خانم به خودش گفت «نکنه پلاپشیمون
شده باشه؟ اصلن نکنه فصل عوض شده باشه؟ نکنه سرما اومده
باشه؟» خلاصه جای این فکرها نبود. زنبورها بی اینکه منتظر دستور

شایاجی خانم بشوند ریختند سربلا، که مبادا شهرشان را دوباره خراب کند. و تا شایاجی خانم خودش را به آخر شهر برساند که بلا همان يك انبار ذخیره را که توی شهر بود برداشته بود و برده بود. و تا قاصد بفرستند صحرا و کمک بخواهند، کار از کار گذشته بود و دو سه هزار تا از معمار باشیها و عمله بناها از بس نیش به تن بلا فرو کرده بودند، بیحال افتاده بودند یا نفسشان بند آمده بود. در این بین کمکی ها هم از صحرا رسیدند و تنها کاری که توانستند بکنند این بود که زخمی ها را دوا درمان کنند و از شیرۀ گلها که توی چینه دانه اشان داشتند به حلق آنهايي که ضعف کرده بودند بریزند؛ و بعد هم نعش ها را ببرند بیرون و شهر را ترو تیز کنند. و تازه از نعش کشی و پرستاری فارغ شده بودند که يك مرتبه بوی شیر به دماغشان خورد و کشیکچی ها خبر آوردند، که ته شهر جای انبار ذخیره، تویك گودالی بزرگ، شیر گذاشته شده! چه بکنند چه نکنند؟ زودی شایاجی خانم فرستاد عقب گیس سفیدها و خانم باجی ها و نشستند به مشورت که «ای وای خواهر! دیدی چه خاکی به سرمون شد؟ دیدی باز بلا اومد؟ و این دفعه چه بیوقت هم اومد. نمی دونم این بلا چه بلاییه که به ذخیره کوفتی مام بند کرده. حالا بچه مچه ها چی بخورن؟ و چه چوری دستشون بکار بره؟» و یکی دیگرشان گفت «آخه نه مگه نشنیدی که میگن شیر جوونك ها راست می کنه و از کار میتدازه؟» و یکی دیگر گفت «جز جیگر بزنی الهی! مگه سالی به دفته بست نیست که حالا اول فصل کار اومدی؟ اقلن صبر می کردی اول سرما می اومدی که شهر پرویمون باشه.» و بعد هم درد دلها که تمام شد نتیجه گرفتند که هیچکدام به شیر دست نزنند و طرفش هم نروند. و این دستور را قراولها توی شهر جاز زدند و بعد هم قرار شد دوروبر گودال شیر را دیوار



ایندفیه آخرهای ماه دوم بهار بود که یکدفعه بازسرو کلهٔ بلا پیدا شد.

بکشند و روش را هم بپوشانند که بویش به دماغ مورچه‌ها نرسد؛ و عمله بناها و معمارباشیها کارهای ساختمانی شانرا ول کردند و آمدند سراغ این کار. و بعد هم قرار گذاشتند که ایلچی بفرستند سراغ شهرهای همسایه و از همولایتی‌های دنیا دیده‌تر صلاح مصلحت بکنند و نظر بخواهند.

حالا نگوتوی هر دو از ده تا شهر ولایت زنبورها اوضاع از همین قرار است و شاباجی خانمها و گیس سفیدهای شهرهای دیگر هم به همین نتیجه‌ها رسیده‌اند و همین دستورها را به هم‌شهریه‌هایشان داده‌اند. خلاصه هنوز آفتاب درست پهن نشده بود که ایلچیها راه افتادند و ازین شهر به آن شهر، دم دروازه شهرهای همسایه، با احتیاط نشستند و شاخکهایشان را پایین آوردند و از ترس اینکه مبادا قابچیهای شهرهای همسایه خیال کنند عوضی آمده‌اند یا قصد بدی دارند، اول احترام به جا آوردند و بعد سلام و دعای شاباجی خانم خودشان را برای شاباجی خانم آن شهر رساندند؛ و بعد خبر آمدن بلارا دادند و از حال و روز گار آن شهر پرس و جو کردند؛ و به محض اینکه خبردار شدند آنجا هم قضیه از همان قرار است بال کشیدند و به شهرهای دیگر هم سرزدند و وقتی دیدند همه جا، حتی تو شهر شاباجی خانم بزرگه - که پیرترین زنبورهای ولایت توش زندگی می‌کردند - همین خبرهاست، برگشتند به شهر خودشان و به شاباجی خانم خودشان گزارش دادند و رفتند سراغ کارهای دیگرشان. از آنطرف شاباجی خانم بزرگه، یعنی کیاییای شهری که مال زنبور - های پیر و پاتال ولایت بود، وقتی دید قضیه جدی است و بلا سر همه شهرها نشسته، با خانم باجیها و گیس سفیدهای شهر خودش مشورت کرد که چطور است قاصد بفرستیم اطراف و از ولایت‌های همسایه خبر بگیریم؟ همه قبول

کردند و فرستادند دوازده تا از قراولها را خبر کردند که بالشان از بان
 ملخ هم درازتر بود و شایسته کپاشان از مال مورچه پا درازها هم زودتر
 بومی شنید و خبر می گرفت. قراولها بدو بدو آمدند در اطاق شایباجی خانم
 بزرگه که چکارشان دارد. شایباجی خانم هن هن کنان در آمد و دستی بدتنها
 شاخکی که برایش مانده بود کشید و گفت: «نحاله کو کرمه ها، امروز میخام
 شماها رو بفرسم مأموریت. اما مواظب باشین که مأموریت بزرگه ها!
 میدونین که باز بلا اومده و بی موقع هم اومده. ذخیره شهر ما و همه شهرهای
 ولایت رو برداشته و برده. جاشم خبره گذاشته. شماها که از شیر خورشتون
 نمیآد؟ هان؟» همه قراولها کله هاشان را تکان دادند که یعنی نه. و
 شایباجی خانم بزرگه گفت: «خوب، هیچکدوم از ماهاشیره رو دوست
 نداریم. خودم یادمه چهار سال پیش یه دفه به اندازه یه تخم مورچه
 شیر خوردم، تا دوروز پیلی پیلی می رفتم و دستم بهیچ کاری نمی رفت.
 اصلن شیر و اسه ماها بده. خوراک مانیت. خوراک مورچه هاست.
 خوراک ماهمونه که خودمون درستش می کنیم؛ وبلا هر سال میآد و
 غارتش می کنه. خوب، درست گوشاتون رو واز کنین که چی میخام بگم.
 مقرار گذاشته ایم شمارو بفرسیم بولایت های همسایه تاسری بشهرهای
 دیگه بزنین و سرو گوشی آب بدین که ببینیم اونجاها چه خبره. اگه این
 دفه هم بلا سر همه اومده باشه، خوب، باز می گیم کار تقدیره. اما اگه بلا فقط
 درخونه مانشته باشه بایس نشست و برایش فکری کرد. حالا فهمیدین
 چکارتون دارم؟» همه قراولها گفتند «بله» و شایباجی خانم بزرگه گفت: «پس
 یالا، همین حال راه بیفتین. یادتون نره که سلام مارا نرسونین ها؟ یادتون هم
 باشه که بازیگوشی موقوف. مبادا خبردار بشم که یك كدو متون دلش واسه

فلان گل رفته و کارش رو ول کرده، رفته عشق بازی ها! ده یا لاراده بیفتین.»
 بعد هم هر دو تا از قاصدها را مأمور یک طرف کرد و خیالش که ازین بابت
 راحت شد، فرستاد عقب یکی از خانم باجیهای گیس سفید، عید سن و سال خودش
 که هم بادل و جرأت بود و هم استخبران دار و ساق و سالم که بهش «آبجی خانم
 درازه» می گفتند. شا باجی خانم بزرگه و آبجی خانم درازه از بچگی با هم
 بزرگ شده بودند. دنیار ابا هم رفته بودند و همه آسمانها را با هم گشته بودند و
 روی همه گلها با هم نشسته بودند. خلاصه از وقتی سراز تخم در آورده بودند
 با هم دیگر بودند. از وقتی هم که شا باجی خانم بزرگه عروسی کرده بود
 و صاحب زاد و رود شده بود و کیاییای شهر، بار هم دوست زمان بچگیش
 را فراموش نکرده بود و یار غارش بود. آبجی خانم درازه از راه که رسید
 دست گذاشت به آه و ناله که «می بینی خالقزی چه روز گاری شده؟ دیگه بچه ها
 از ذخیره سالشون هم نمی تونن خاطر جمع باشن. می بینی چه خیر و برکت
 رفته؟! یاد اون وقتا به خیر. چه خونه و زندگی پرویمونی داشتیم! نه -
 بلایی می اومد، نه قحط و غلایی بود! خوب، بگو بینم خالقزی
 چطور شد یاد ما کردی؟ یعنی می گی چیکار بایس بکنیم؟ منکه دیگه دلم
 به کار نمی ره» آبجی خانم درازه در تمام ولایت تنها کسی بود که به -
 شا باجی خانم بزرگه «خالقزی» می گفت. دوستیشان خیلی بیشتر از آداب
 و رسوم ولایت بود. شا باجی خانم بزرگه بعد از چاق سلامتی، آبجی
 خانم درازه را به کناری کشید و گفت «می دونی چیه آبجی جون؟ راستش
 نمی دونم چرا صبح تا حالا هوای خونه و زندگی سرکوه به کله ام زده.
 یاده چه روزهای خوشی بود؟ راستش می بینم با این بلایی که ما
 دچارشیم دیگه نمی شه دست رو دست گذاشت و نشست. چطوره یکی

رو بفرستیم سرخونه زندگی قدیمی سروگوشی آب بده؟ چی می‌گی؟
 آبیجی خانم درازه کمی پا به پا کرد بعد گفت «می‌دونی خالقزی، قرار
 نبود ازهم رودرواسی کنیم. خودت که می‌دونی تو تمام ولایت، از همه
 برویچه‌های قدیمی همین ما دوتا مونده‌ایم، کس دیگه هم نمی‌دونه
 خونه زندگی سرکوه یعنی چه و کجاست؟ اگه دلت می‌خاد سری به اونجا
 بزنی یا بایس خودت بری یا من بایس برم. راستش من هم دلم خیلی
 هوای اونجا رو کرده. تو این زمونه قحطی و بی‌برکت دلم فقط به یاد
 همون روزها خوشه. چه عیب داره برم سری بزنی و پیام؟ تو خودت
 که با این گرفتاریها و با این شکم پرت سرپیری نمی‌تونی کارت رو ول
 کنی و بری، می‌مونه من. منهم فرمون تو رو می‌گذارم رو چشمم. دیگه
 مقدمه چینی لازم نداشت.» شایاجی خانم بزرگه گفت «نه خواهی،
 مقدمه چینی نبود. راستش راه خیلی دوره و منم دلم نمی‌آد تو رو
 به زحمت بندازم. از تو چه پنهون یه خرده هم می‌ترسم. یعنی می‌تونی
 بری و برگردی؟ چطوره دو تا از همشهریارو با خودت ببری؟ اصلن
 می‌خواستم باهات مشورت کنم. چطوره همه بچه‌های ولایت رو برداریم
 ببریم همونجا؟ شاید چشمشون دنیا رو ببینه و مزه زندگی رو بچشن.
 راستش دلم براشون کبابه. ننه مرده‌ها از وقتی چشم به دنیا واز می‌کنن
 تا وقتی سرشون رو جای پاشون بگذارن، آب خوش از گلوشون پایین
 نمیره. یکه ریز جون می‌کنن تا بلا بیاد ذخیره آذوقه‌شون رو بدزده.
 اما یعنی می‌گی قبول می‌کنن و میان؟ یعنی حرفی، چیزی توش در نمی‌آد؟»
 آبیجی خانم درازه گفت «فکر اینارو بعد می‌کنیم. اول بایس رفت
 سروگوش آب داد که اصلن هنوز خونه زندگی قدیمی رو به راه هست



شاهجی خانم بزرگه و آبجی خانم درازه به یاد خانه زندگی قدیمی مدنی گپ زدند و درد و دل کردند.

یا نه؟» شاباجی خانم گفت «چی می گئی خواهر؟ چه باشه چه نباشه مگه فرقی می کنه؟ ما که می تونیم تو این سولدونیه های تنگ و تاریک زندگیمون رو علم کنیم چطور نمی تونیم سرکوه به اون بلندی راهش بندازیم؟ اگر ما اونجا خبری باشه تازه برامون سخت تره. از کجا که راهمون بدن. می فهمی؟ فعلاً کاری که تو بایس بکنی اینه که دست و پات رو جمع کنی، دوام از همشهریارو با خودت ورداری و ببری، سروگوش آب بدی و تاشب نشده برگردی.» بعدهم آبجی خانم درازه از روی خوشحالی شلنگی انداخت و فوراً راه افتاد.



خوب! حالا چطور است تا قاصد ها برگردند و از ولایت های همسایه خبر بیاورند و آبجی خانم درازه هم به خانه و زندگی قدیمی سرکشی کند، ما برگردیم به پنجسال پیش و ببینیم شاباجی خانم بزرگه که بود و چطور شد که خانه و زندگی اصلیش را ول کرد و با برو بیچه هاش آمد به این ولایت تازه و اینجوری گرفتار بلا شد. شاباجی خانم بزرگه اصلاً بیچه کوه و کمر بود و تا پنجسال پیش زیریک طاقنمای بلند کله کوه برای خودش خانه و زندگی و برو بیایی داشت. خدا عالم است از چندین چند هزار سال پیش ننه ها و ننجون هاش با برو بیچه هاشان، همانجا زندگی کرده بودند. و همین جور انبار روی انبار آذوقه درست کرده بودند وزیر طاقنمای کوه مثل قندیل آویزان کرده بودند. و پنجسال پیش با اینکه شاباجی خانم بزرگه اول جوانیش بود، امانه حافظه اش یاری می کرد و نه حوصله اش را داشت که حساب انبارهای آذوقه شهرش را داشته باشد. چه برسند حساب برو بیچه هاش را! نه بلایی می آمد که آخر پاییز

آذوقه ها را ببرد و نه اینجور چهار دیواری های کوفتی وجود داشت که دست و پای بیچه هاش را ببندد . خانه وزندگیشان کله کوه بود و بیابان درندشتی که زیر پایشان بود آنقدر گل و گیاه داشت که نگو . فراوانی و نعمت از سروروی همه شان بالا می رفت . بیچه ها همه چاق و چله ، همه شاد و شنگول ، همه راحت و آسوده . شایباجی خانم بزرگه آنوقت هم مثل حالا شایباجی خانم بود . و همان يك شهری که سر کوه داشت از تمام دوازده تاشهر ولایت فعلی بزرگتر و آبادتر و پروپیمان تر بود . از وقتی هم چشم باز کرده بود کوه و کمر را دیده بود و گلهای کوهی را ، ورودخانه ای را که ته دره زیر طاقنمای کوه ، هوو صدا می کرد و می رفت . تا وسط های پاییز پنجسال پیش که تازه زنبورها داشتند از تک و دو می افتادند و دست و پایشان را برای سرمای زمستان جمع می کردند . که يك روز نزدیکیهای ظهر صدایی مثل آسمان قرمبه بلند شده بود و يك دفعه تمام خانه وزندگی شایباجی خانم بزرگه لرزیده بود و لرزیده بود و تا شایباجی خانم بیاید بپرد و ببیند چه خبر شده ، که يك مرتبه همه شهر خراب شده بود و با تمام محله ها و در و دیوارش و تمام انبارهای پروپیمانش و همه لانه ها و تخم ها و بیچه هاش ریخته بود و افتاده بود تو آب رودخانه و رفته بود . فقط دوهزارتایی از زنبورها که مثل شایباجی خانم زرنگی کرده بودند و زودتر پریده بودند ، زنده مانده بودند و روی آسمان و یلان و سلندر می پریدند و کاری نمی توانستند بکنند غیر اینکه دوروبر شایباجی خانم بپلکند که مبادا بلایی به جاناش بخورد ؛ یا مرغی از راه برسد و شکارش کند . شایباجی خانم هم مدتی گیج و ویج مانده بود و دور جایی که یکوقت خانه وزندگی خودش و ننجون هاش بود چرخ زده بود ؛ و



خانه وزندگی اصلی شان زیر يك طاق نماي بلند کله کوه بود که يك رودخانه زیرش
هوهو می کرد.

آخر تصمیم گرفته بود کوچ کند؛ و به طرف آفتاب راه افتاده بود. زنبورهای هم که زنده مانده بودند به دنبالش. آنقدر رفته بودند تا آفتاب پشت کوه رفته بود و همه خسته شده بودند و سوز پاییز هم باله‌شان را کرخ کرده بود. و از زور ناچاری روی اولین آبادی که رسیده بودند، پایین آمده بودند و سریک درخت نشسته بودند و تا صبح لرزیده بودند. و تا آفتاب دربیاید دو یست سیصد تایی شان از سرما مرده بودند. شاباجی خانم که دیده بود وضع خیلی بد است، و نه گلی هست و نه سبزه‌ای؛ و نه آفتاب رمقی دارد و نه امیدی هست؛ چتد تایی از زنبورها را فرستاده بود سرکشی به اطراف که جا و منزل تازه‌ای پیدا کنند. تا نزدیک‌های ظهر که گشتی‌ها برگشته بودند و شاباجی خانم را با هزار و خرده‌ای زنبور که زنده مانده بودند دنبال خودشان آورده بودند به خانه تازه؛ و گرچه این خانه تازه در و دیوارش از چهار طرف بسته بود و آذوقه‌ای هم جز یک گودالی شیر و توش نبود و خیلی هم تاریک بود، شاباجی خانم از ترس سرما و از ترس اینکه مبادا بقیه بروبچه هاش هم تلف بشوند رضایت داده بود و دستور ماندن داده بود. اینطوری بود که شاباجی خانم با بروبچه هاش به خانه تازه نقل مکان کردند. بعد هم هر سال از بس زیاد می شدند و دسته می شدند و یک دسته شان کوچ می کردند و می رفتند خانه دیگری درست می کردند. همینطور گذشت و گذشت تا بعد از پنج سال ولایتشان دوازده تاشهر پیدا کرد؛ هر کدام با شاباجی خانم مخصوص و قابچی باشی و ایلچی و قراول مخصوص. اما دسته‌ای که با شاباجی خانم بزرگه مانده بودند و اهل قدیمی ترین شهر زنبورها حساب می شدند، با آنهای دیگر این فرق را داشتند که دنیا دیده تر بودند و سه چهار تا بهار را بیشتر دیده بودند و می دانستند که هر

گلی کی بازمی شود و کی بسته ؛ کدام یکیهابیشتر از همه عطر و شیره دارند و دست و دل بازترند و کدام یکی ها ندید بدیدند و نظر تنگ ؛ یا چه وقت روز شیرۀ گلها بیشتر است. گلها را از دور می شناختند ؛ با شاخک هاشان روی آسمان بومی کشیدند و می فهمیدند از بالای چه گلی دارند می گذرند. می دانستند جای گلهای زهر دار کجاست و چه جوری هستند و لازم نداشتند روی اینجور گلها بنشینند و پاهایشان را آلوده کنند تا بتوانند بو بکشند و تازه بفهمند که ای داد بیداد! گل زهر دار است . می دانستند سرما کی می آید و کی می رود و رفتن و آمدنش چه علامتی دارد . می دانستند که وقتی بالشان کرخ می شود و شاخک هاشان بورا بدمی شنود سرما شروع شده . در صورتی که آنهای دیگر ، دفعۀ اول که این حالتها بهشان دست می داد خیال می کردند مریض شده اند و از شهر بیرون می رفتند که دیگران را مریض نکنند و می فرستادند عقب حکیم باشی . این پیرو پاتال ها و گیس سفیدها حتی می دانستند که موقع مرگشان کی است تا از شهر هر چه می توانند دور تر بروند و خودشان را سربه نیست کنند ؛ که بچه ها و جوانها از دیدن نعششان هول و تکان نخورند و از دنیا بیزاریشان نگیرد. و زنبورهای شهرهای دیگر گذشته ازینکه خودشان را زاد و رود شاباجی خانم بزرگه می دانستند اصلاً برای پیر پاتال ها و گیس سفیدهای شهر شاباجی خانم بزرگه احترامی قایل بودند و همانطور که گفتم هراتفاقی که می افتاد اول باهمدیگر مشورت می کردند و اگر عقلشان قد نمی داد ایلچی می فرستادند سراغ شهر شاباجی خانم بزرگه و دستور می گرفتند.



خوب . حالا که از اصل و نسب شاباجی خانم بزرگه و علت نقل

مکانش به ولایت تازه و حرف شنوایی همه اهل ولایت از شاباجی خانم بزرگه و هم دوره‌ای‌هایش خبردار شدیم، می‌رویم سراغ قصه مان که ببینیم بعد از رفتن قاصدها و آبیجی خانم درازه چه اتفاقی افتاد. شاباجی خانم بزرگه یار غاش را که دنبال مأموریت فرستاد راه افتاد که برود و به کار بچه‌ها سرکشی بکند که دور شیره رادیوار گرفته‌اند یانه و با خودش فکر می‌کرد «حیف که پیر شده‌ام. یادت به خیر جوونی! حیف اون خونه و زندگی و اون همه آذوقه که تو آب افتاد و رفت! اما راستی آخرش نفهمیدم اون صدای نکره از کجا بود؟ یاد برو بچه‌های اون دوره به خیر! همین یکی دو تام که باقی موندیم زهوارمون در رفته و کاری از مون ساخته نیست. این جوونکها هم که تایک مورچه ببینند بالشون از ترس می‌ریزه. باز خوبیش اینه که بچه‌های خودم دو تا سرما بیشتر دیده‌اند. واگه نوه نتیجه‌هام چیزی سرشون نمی‌شه اقلن اینا هستند. منوبگو که یه وقت آذوقه از سروروم بالا می‌رفت و حالا خودم بازار و ورودم محتاج خوراک مورچه‌ها شدیم. هنوزم نشستیم تموشا می‌کنیم. این یارو رویگو که اومده ذخیره بچه هارم و رداشته برده. خیال کرده حالام سرسیاه زمستونه که بچه‌ها محتاجش باشند. خبر نداره که هر گلی می‌تونه خوراک سه روز هر کدوم از بچه‌هارو بده. اگه خونه زندگی قدیمی رو به راه باشه بلایی سر این بلا بیارم که اون سرش ناپیدا باشه. بچه‌های خودم که حرفی رو حرفم نمی‌آرن. اما یعنی نوه نتیجه‌هام قبول می‌کنن؟ اگه بازی در بیارن؟» و همین جور خیال می‌بافت و می‌رفت تا به دیوارهایی رسید که بچه‌هاش تا نصفه دور گودالی شیره ساخته بودند. بچه‌ها همه خوش و خرم کار می‌کردند. از سر و روی هم بالا می‌رفتند و به معمار باشیها مصالح می‌رساندند. درین

بین قابچی باشی شهر نفس زبان جلوی شاباجی خانم بزرگه سبز شدو
 خبر داد که يك قاصد از شهر همسایه آمده ومی گوید خبر بدی دارد که
 باید به خود شاباجی برساند . شاباجی خانم گفت « دختر نمی شد ازش
 پرسسی چه خبره ، و سرپیری منواذیت نکنی؟ » وقابچی باشی گفت که
 « میگه مأموریت مخفیّه » و چون زنبورها حق نداشتند وارد شهرهای
 همسایه بشوند، شاباجی خانم بزرگه ناچار دستی به شاخکش کشید و راه افتاد.
 و قراول و یساول به دنبالش . دم دروازه شهر ، قاصد شهر همسایه داشت
 بالهایش را صاف و صوف می کرد که شاباجی خانم رسید و ازش پرسید
 « هان ؟ چه خبره کوچولو ؟ » قاصد دست و پاش را جمع کرد و جویده
 جویده گفت « مورچه تو شهر ما رخنه کرده . مس اینکه بوی شیر به
 دماغشون خورده . مورچه پردارم توشون هست . کار خیلی خرابه .
 شاباجی خانم مون منو فرستاده که اگه فکری نکنین تا فردا صبح کلک
 هرچی تخم امساله است کنده شده . » شاباجی خانم بزرگه دستی به پشت
 بال قاصد کشید و گفت « ترس دختر جون . بگو بینم نبادا دست به شیر
 زده باشین ؟ می دونی مورچه ها قرمز ن یاسیاه؟ » معلوم شد که هیچکدام
 دست به شیر ن زده اند و مورچه ها هم قرمز ند و همشهریها بیشتر ازین
 می ترسند که پردار هم توشان هست . دیوار شهر را از سه جا سوراخ
 کرده اند و چیزی نمانده که همه شهر از شان پر بشود . شاباجی خانم بزرگه
 خوب که از تهتوی کار مورچه ها سر در آورد فکری کرد و گفت « مادر
 جون ، میری سلام منوبه شاباجی خانو متون می رسونی و میگی خوبیش
 اینه که مورچه ها قرمز ند . یعنی پر خورند و بیکاره ، این رو هم بدوین که
 مورچه ، چه پردار چه بی پر ، عاقبت مورچه است . اگه هم پر داشته باشه

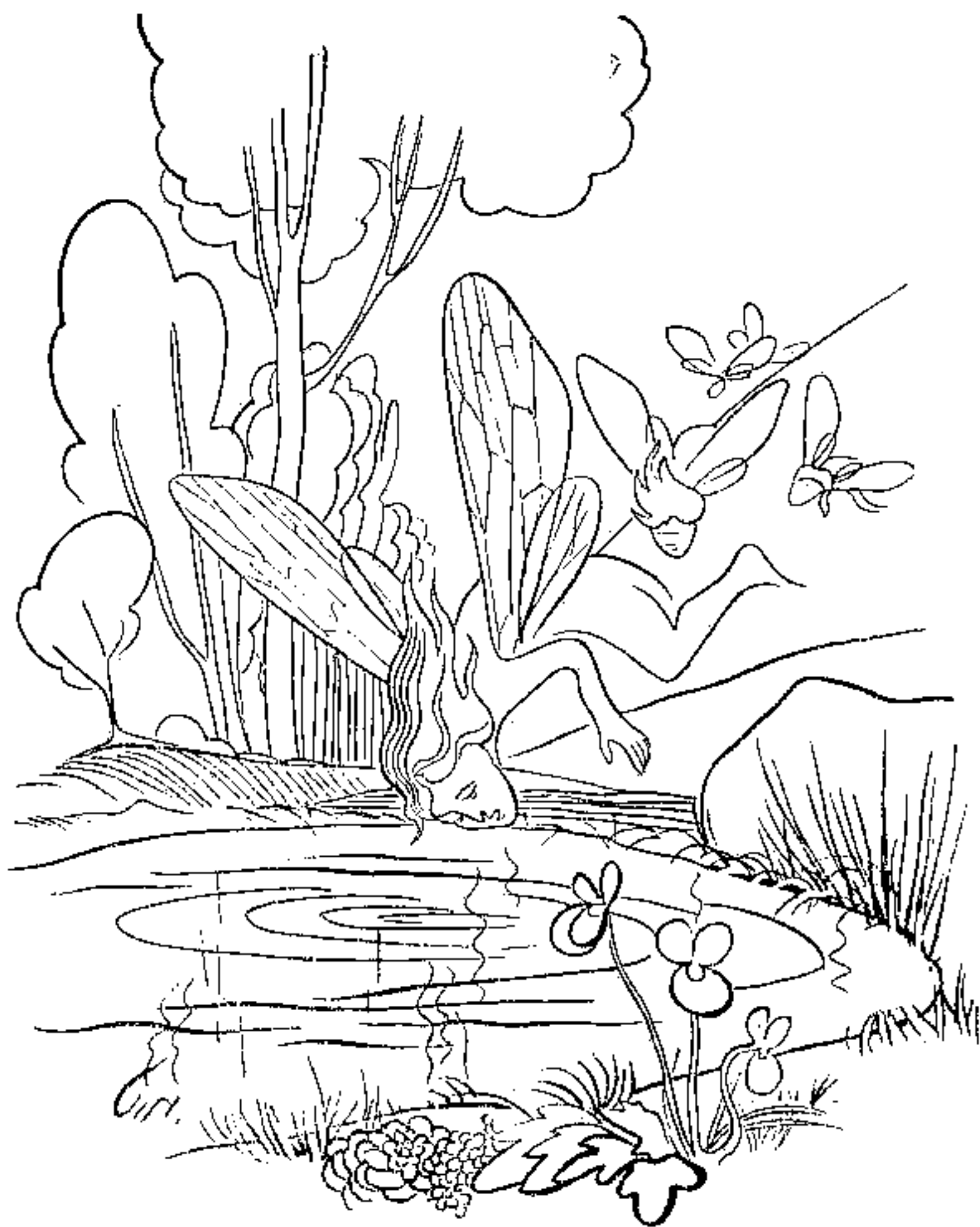
پرش شیرهای می شه و به هم می چسبند و دیگه کاری ازش برنمیآد. از قول
 من میگی فقط در سولاخ هارو محکم بگیرن و همه دیوارهارو از نو
 اندود کنن تا کلفت تربشه. بعدهم مواظب تخم هاباشین که مورچه نزنه.
 مورچه هام اگه دنباله نداشته باشن همه شون از هول و ولا خودشونو تو
 شیره میندازن و خفه می شن و بعدش هم بگو که همین امروز و فردا به
 فکر اساسی می کنیم. فهمیدی؟» قاصد شهر همسایه گفت که فهمیده و پر
 کشید تا برود و پیغام راهرچه زودتر به شهر خودش برساند. اما شاباجی
 خانم بزرگه با خیالی آشفته از دروازه که آمد تو، باز شروع کرد به تخم
 گذاشتن و همین جور که می رفت دنباله فکر و خیالهاش را هم داشت
 «دیدی؟ بلای دومی هم اومد! اگه شهرهای دیگه رو هم مورچه بزنه
 تا ما بتونیم چاره ای بکنیم بیچه هارو ترس ورداشته و فرار کرده و همون
 بلایی سرشون اومده که پنجسال پیش سرخود من اومد. خوب. پیدا
 است که مورچه شیره رو دوست داره. هزاری که بیچه هاجون بکنند
 و دیوارها رو اندود کنند، چه فایده؟ بایس فکر دیگه ای کرد. این
 سولدونی ها واسه ما خونه و زندگی نمی شه. بر فرض هم که مورچه ها تار
 و مار بشن با گشنگی چیکار بایس کرد؟ مگه صاحب دلش سوخته؟» و
 به اینجا که رسید دم در خانه خودش بود. بوی عرق تن بیچه ها که ته
 شهر کار می کردند، تا آنجا هم آمده بود و نفس شاباجی خانم بزرگه
 داشت می گرفت. خواست دو باره راه بیفتد و بیاید نزدیک دروازه و
 هوا بخورد که قراول ها خبر آوردند قاصدها برگشته اند. اول دو تا شان
 و بعد یک دسته شش تایی و بعدهم دوتای دیگر شان. خلاصه تا نزدیکهای
 ظهر ده تا از قاصدها رسیدند و خبر دادند که در ولایت های همسایه آب از

آب تکان نخورده. و ذخیره همه شهرها سالم و دست نخورده است. دو تا از قاصدها هم خبر دادند که شهرهای ولایت آندست رودخانه عوض يك انبار - دو تا انبار آذوقه دارند. اما شاباجی خانم بزرگه منتظر دو تا قاصد آخری بود که به ولایت بالا دست رودخانه رفته بودند تا برایش حتم بشود و بتواند تصمیم بگیرد. عاقبت آفتاب که از وسط آسمان به آن طرف سرازیر شد آن دوتای آخری هم عرقریزان آمدند و یکسر به حضور رفتند. و شرح ماقع را دادند که ذخیره شهرهای آن ولایت کم و کسر که نشده هیچی، بلکه شهرهای آنجا اصلاً با مال اینطرفها از زمین تا آسمان فرق دارد. و آنها مدتی سردرگم بوده اند و نمی توانسته اند شهرهای آن ولایت را پیدا بکنند. تا دست بر قضا به یکی دو تا از زنبورهای ولایتی بر می خورند و دنبالشان می روند تا می توانند بفهمند ولایتشان کجا به کجاست. آن طوری که این دو تا قاصد آخری خبر می دادند شهرهای ولایت بالا دست رودخانه گرد و دراز نبوده، بلکه شش طرف داشته و هر طرفش هم چهار گوش بوده. دیوارهای شهرهاشان تخته ای بوده و هر شهری هم يك رنگی داشته... و ازین جور حرف ها. حرف هایی که برای شاباجی خانم بزرگه هم تازگی داشت. و همه حرفها را که شنید توبل رفت و تودلش گفت «عجب! با این همه عمری که کردم هنوز نمی دونم تو ولایت های همسایه چه خبره!» بعد قاصدها را مرخص کرد و چند تا از قراول ها را فرستاد دنبال گیس سفیدها و بی بی جان های شهر که تا آبجی خانم درازه برگردد بنشینند و شور کنند و ببینند چاره کارشان چیه. خوب. حالا اینجای قصه را داشته باشید تا برویم دنبال آبجی خانم درازه و همسفرهاش و ببینیم چه به سرشان آمد که اینقدر دیر کردند.



آبجی خانم دراز به با همسفرهاش تا ظهر يك كله پریدند و نزدیکی های شهر از بس تشنه شان شد آبجی خانم تودلش فکر کرد « بهتره بریم به جایی بشینیم خستگیمو نو در کنیم، بعد راه بیفتیم. و گنه می ترسم زه بزیم و از پس این کار برنیایم. » و اشاره ای به همسفرهاش کرد که بالهاشان راشل کردند و یواش یواش از بالا بالا های آسمان آمدند پایین. صبح که راه افتاده بودند هر چه توانسته بودند توی آسمان بالا رفته بودند که هم هوا خنك باشد و هم چشم حیوانی، چیزی بهشان نیفتد که دنبالشان بگذارد و اذیتشان کند. اما آن بالا بالاها که می پریدند آبجی خانم همه اش ازین می ترسید که مبادا دیگر بوی صحرا به دماغش نرسد و راه را گم بکند. و از آنجایی که خیالی دنیا دیده بود با خودش قرار گذاشت جوری بپرد که آفتاب روی بالهای طرف چپش باشد و با همین نشانی تا ظهر يك كله پرید و همسفرها هم به دنبالش. و وقتی از زور تشنگی و خستگی مجبور شد بیاید پایین از رنك تپه ماهورها شناخت که درست آمده و راه را گم نکرده. باز هم پایین تر که آمد يك دفعه بوی گل ینجه به دماغش خورد و همه چه حالی به حالیش کرد که نزدیک بود دلش ضعف برود. و تعجب کرد. چون آن سالهای پیش درین حوالی ینجه زار نبود. زیر پاش را که نگاه کرد دید سرپیچ تپه يك مزرعه ینجه هست با چند تا درخت دوسه ساله زرد آلو. آبجی خانم را می گویی؟ از خوشحالی نزدیک بود از حال برود. سه تایی آمدند کنار چشمه نشستند. دوسه قورت آب خوردند و بعد پریدند و رفتند تسوینجه زار. شیرۀ هفت هشت تا از گل ینجه ها را مکیدند و خوب که سیرو پر شدند، آبجی خانم پرید و رفت

روی شاخه زرد آلو بغل يك گلوله انگوم نشست که خستگی در کند. و آن دو تا توینجه زار می پلکیدند. آفتاب دیگر حسابی گرم شده بود و به هر چه نگاه می کردی می دیدی تو آفتاب می درخشد. و سیری و پری و گرمی از سر و روی سنك و درخت و سبزه می بارد. آب چشمه یواشکی زمزمه می کرد و می آمد پایین و بی صدا، ذره ذره، پای درختها و توینجه زار فرو می رفت و تا می توانست خودش را نازك و باریك می کرد تا از بدنه ریشه ها بگذرد. آنوقت می افتاد تو تنه درختهای زرد آلو و تو ساقه اینجه ها و باز هم خودش را باریکتر می کرد و به زحمت می رفت بالا و بالا و بالا. و از همه رگ و ریشه ها رد می شد تا خودش را برساند روی برگها و دم نفس گرم خورشید بخار بشود و بروی آسمان، نزدیک خورشید. شکوفه های زرد آلو و گل های اینجه چشمها و دهنهاشان را گشاد گشاد و باز باز کرده بودند و هولکی آفتاب گرم دم ظهر را فرو می دادند. شبنم ها مدتی بود که خشك شده بود و آبجی خانم درازه از بوی بخارش که توی هوا ولو بود، می توانست بفهمد که صبح شبنم سنگینی بوده. عاقبت عطر گل اینجه و گرمی آفتاب و خستگی راه کار خودشان را کردند؛ آبجی خانم درازه دو سه تا خمیازه کشید و به گلوله انگوم تکیه داد و چرتش برد. همین وقت یواشکی يك نسیم آمد و یکی از شکوفه های زرد آلو را کند. شکوفه که کونه جوان میوه را به اندازه ای که لازم بود از سرما و گرما پاییده بود و دیگر مأموریتش تمام شده بود، خوشحال و خرم و رقص کنان، از لای شاخ و برگهای درخت رفت پایین و رفت پایین و رفت پایین و خوشحال بود که از زندگی یکنواخت نگهبانی خلاص شده و حالا زندگی تازه ای را شروع می کند. و همه امیدش این بود که کاشکی تو آب چشمه بیفتد و برود توی اینجه ها و از اسرارشان خبردار بشود



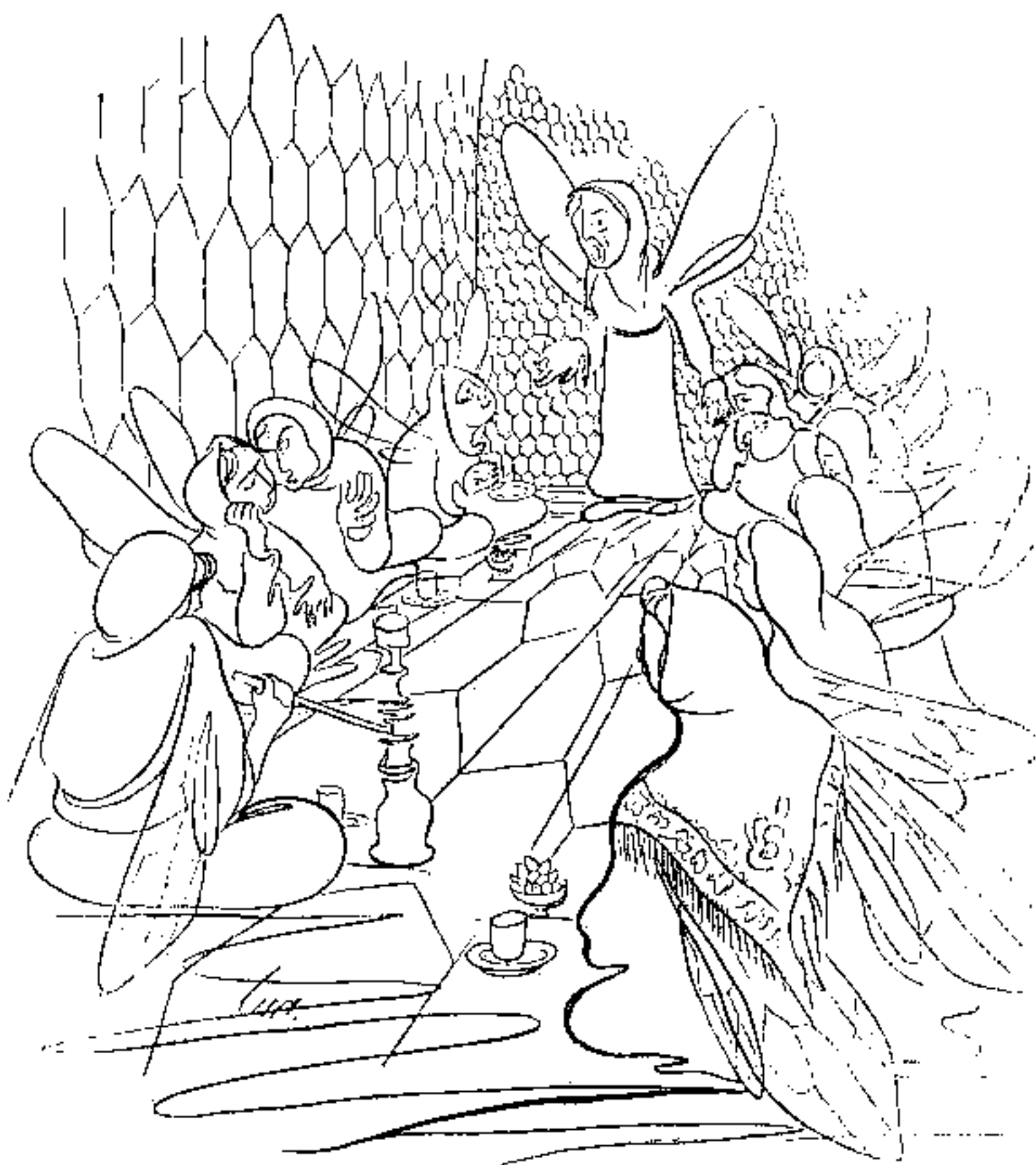
سه تایی آمدند کنار چشمه. دوسه قورت آب خوردند و بعد پزیدند در رفتند تو یونجه زار.

از آنطرف، کونۀ سبز و ریزۀ میوه که خیال می کرد زدن
خودش را شکسته و آزاد شده چشم تو چشم خورشید دوخته بود
وزل زده بود و از تعجب همه کرکهای نرم و بلندش راست و ایساده بود، تا
تنش گرم شد و چشم و چارش با دنیا آشنا شد و خوابش برد. گولۀ انگومی
که آبجی خانم درازه بهش تکیه داده بود یواش یواش بزرگتر می شد.
از لای شکافهای باریک درخت گله به گله انگوم تازه در می آمد. با صدایی
که فقط به گوش آبجی خانم درازه ممکن بود برسد (تازه اگر بیدار
بود). در همین وقت شکوفه های که از جا کنده شده بود و افتاده بود
و تلو تلو می خورد و می آمد پایین، آمد و افتاد رو پشت آبجی خانم درازه
که داشت خواب خانه وزندگی سرکوه را می دید؛ و هر اسان از خواب
بیدارش کرد: «ای داد بیداد دیدی آخرش خوابم برد!» آبجی خانم
تودش اینرا گفت و به عجله دست و پاهاش را با آب دهنش شست و بالهایش
را طو زد و بلند شد. گشتی بالای ینجهزار زد و هم سفرهاش را که داشتند
با گلها عشق بازی می کردند صدا کرد و سه تایی راه افتادند. تا طرف های
عصر به نشانی اولی پرواز کردند. بعد دنبال رودخانه را گرفتند و روبه
دامنه کوه بالا رفتند و نزدیک های غروب به طاقنمای بزرگ روی کوه
رسیدند که آب رودخانه از زیرش می گذشت و هو هو صدا می کرد. آبجی
خانم درازه گوشش به هو هو رودخانه که اخت شد، یکمرتبه هیاهوی
زنبورهای خانه قدیمی را شنید و دیگر چیزی نمانده بود که از خوشحالی دق
کند. وقتی به طاقنما رسیدند دوسه دور اطراف خانه قدیمی پریدند و
خوب که سرو گوش آب دادند و از وضع زندگی آنجا که خبردار شدند
راه ولایت را پیش گرفتند و برگشتند. آبجی خانم خیلی دلتش می خواست

نزدیک تر برود و بنشیند و خودش را معرفی کند و سلام و دعای شاباجی خانم بزرگه را برساند و سیر تاپیاز را برای هم ولایتیهای قدیمی تعریف کند. اما از یکطرف دیر شده بود و باید برمی گشتند و از طرف دیگر می ترسیدند شناسندش و خیال کنند غریبه است و خودش را با همسفرهاش تکه تکه کنند. این بود که اگرچه خیلی خسته شده بود و دیگر نا داشت که پرد، دوری زد و راه ولایت خودش را پیش گرفت. همسفرها هم به دنبالش.



خوب. حالا از آنطرف بشنوید از جلسه گیس سفید ها و بی بی جانها و خالقزی زبان درازهای شهر. قراول ها، هشتی جلوی خانه شاباجی خانم بزرگه را آب و جارو کردند و حاجب و دربان گذاشتند که مبادا جلسه هر کی هر کی بشود. و گیس سفیدها و بی بی جانها یکی یکی و دوتا دوتا آمدند و دور تادور مجلس نشستند. غیر از شاباجی خانم بزرگه که کیاه بیای شهر بود و صاحب مجلس، خانم بالا و عمقزی پا کوتاه و بی بی جان خله و ننه منیژه و شازده گلدوسی و خاله گردن دراز و ننجون شله و آغ گلین که همه، با آنکه پیر بودند، از تنبان کنه های شهر حساب می شدند و هر کدام یک محله ای را ضبط و ربط می کردند، آمده بودند و نشسته بودند. اول حال و احوال پرسید و درددل از دور زمانه. بعد هم نك و نال از دردهای بی درمان پیری و زمین گیری. و دست آخر شاباجی خانم بزرگه پایه پاشد و گفت: «خالقزی های عزیزم. شماها همتون خبردارین که دوباره بلا آمده و ته بساط ذخیره آذوقه رو برده. ما تا حالا دلمون به این خوش بود که اگر نتیجه زحمت سال بچه ها رو می بره، آنقدر انصاف داره



حالا از آنطرف بشنوید از جلسه گیس سفیدها و بی بی جانها و خالقزی زبان درازها.

که توهر شهری ، سالی به انبار ذخیره واسه خوراك بچه‌ها بذاره . اما حالا
 ديگه اين دلخوشي رم نداريم . قاصدهای شهرهای همسايه خبر آوردن
 که توهر يازده تاشهر ديگه ولايت اوضاع از همين قراره که می بينين .
 اما ايلچی‌ها که به ولايت‌های همسايه فرستادم می گن که اونجاها از اين خبرها
 نيست و ذخيره هاشون سالم و دست نخورده مونده . و از ولايت بالا دست
 رودخانه هم چيزها نقل می کردند که نگو و نپرس . درسته که من پرس و جو
 کردم و فهميدم که اونجا همين آشه و همين کاسه ، اما هرچی باشه اقلن
 زرق و برق زندگيشون هست که گولشون بزنه . راستش من از ديروز تا حالا
 از اين خونه و اين زندگي بيزاريم گرفته . ما تا حالا هرچی از ننجونها و مادر
 بزرگامون شنیده بوديم اين بود که شيره خوراك مورچه است نه خوراك
 ما . شنیده بوديم که خوراك ما بایس چيزی باشه که به دست خودمون
 ساخته باشيم . بهمون گفته بودند که اگه لب به شيره بزيم يابه هر کوفت
 کاری ديگه‌ای ، چلاق و افليج می شيم و از کار می افتيم . اما حالا يا بایس
 از گشنگی به ترکيم يا شيره بخوريم و هزار درد بی درمون بگيريم . من
 نمی دونم اين بلاچه مرگشه که اومده ذخيره هامون رو برده و جاش
 شيره گذاشته . به خيالاش رسیده که حالام سرسياه زمستونه که مس پنج
 سال پيش صدامون درنياد و از زور پيسي بسازيم . يادش رفته که اون چار
 سال پارسالا ، که ماها گذارمون به اينطرف‌ها افتاد ، ويلون و سرگردون
 بوديم و اگه به شيره نمی ساختيم بایس از سرما يخ بزيم . يادش رفته که
 حالا بهاره و ديگه نه سرمایی هست که از ترسش توهر سول دونی به تپيم
 و نه قحط و غلايه که به انگوم هم راضی باشيم . کوه و بيا بون پرازگله .
 آفتاب هم که چشم و دلش وازه ...» حرف شاباجی خانم بزرگه به اينجا

رسیده بود که یکی از قراولها نفس زنان آمد نشست پهلویش و چیزی در
 گوشش گفت که رنگ از صورت شاباجی خانم پرید و بالهایش لرزید و نزدیک
 بود از حال برود. مدتی ساکت ماند و حالش که سرجا آمد، گفت: «قاصد
 خبر آورده که شهرنهم ولایت روهم مورچه زده. تا حالا این دوتا. اگر
 به خرده دیر بجنبیم باقی شهرها روهم مورچه میزنه.» از شنیدن این خبر
 غلغله توی مجلس افتاد و گیس سفیدها دوتا به دوتا شروع کردند به پیچ
 و پیچ و شاباجی خانم بزرگه دستورهای لازم را به قراول داد که برود به
 قاصد شهرنهم برساند و بعد رو به گیس سفیدها، دنبال حرفش را گرفت:
 «خوب، معلومه که یکی یکی شهرها رو مورچه میزنه. وقتی پای شیر
 واز شد معلومه که سرو کله مورچه هم پیدا میشه. مورچه واسه شیر
 هلاکه. اگر وسط آب هم باشه خودش رو میزنه به آب و میره سراغش.
 مورچه هام وقتی اومدن اول میرن سراغ شیر. و باز جای شکرش
 باقیه که اول سراغ تخمها نمیرن. اما سیر و پر که شدند آنوقت میان
 سراغ تخمها، سراغ انبارها و بعدش هم سراغ خودمون. بعد هم کار به
 جایی می کشه که شیکم هر کدوممون لونه ده دوازده تا مورچه میشه.
 اینها مس روز روشنه. اما حالا ببینیم چیکار بایس کرد؟ میشه تو شهری که
 مورچه رخنه کرده موندگار شد؟ اینکه نمیشه. پس بایس مورچه هارو
 بتارونیم و درب و داغون کنیم. اما تا وقتی که شیر تو خونه و زندگی ماست
 و بوی شیر از همه جاش بلند، میشه جلوی مورچه رو گرفت؟ هزاری هم
 که دیوارها رو اندود کنیم باز رخنه می کنه و میاد. ماهامی دونیم که مورچه
 چه حرو مزاده ایه. نه نیشمون به تنش کار گره، نه شأ نمونه که کاروند گیمون رو
 بذاریم و با مورچه کلنجار بریم. و نه یکی دوتا هستند که بشه باهاشون

دست به یخه شد. اگر قرار به دعوا باشد هر چه دونه از ماها نصیب صد تا مورچه می شیم. این همه شیر و هرچی مورچه ها بخورن تموم نمیشه. فصل کار تموم میشه، و شیر تموم نشده. یعنی چی؟ یعنی تا آخر فصل دشمن تو خونه مون مونده و من بدبخت هرچی تخم بذارم خورده یا برده تا واسه زمستونش انبار بکنه. همه تون می دونین که مورچه دزده. چون نور حرمزاده ای مس مورچه که نه هنری داره و نه کاری از دستش برمیاد، چاره ای نداره مگه هی زیر نقب بزنه و هی مال من و شماها رو بار کنه و ببره. ماهم نه می تونیم از خونه بیرونش کنیم و نه از دستش امون داریم. خوب، پس حریف مورچه هام نیستیم. مورچه واسه خودش خلقتی داره و کاری. ماهم کاری و خلقتی. مورچه خلق شده واسه دزدی و رخنه کردن تو انبار این و اون. نه می تونه خودش خوراک خودشو درست کنه نه حوصله داره که بشینه کار کنه. اینه که دزدی پیش می گیره. پس خیال مون رو ازین بابت راحت کنیم. حالا می ریم سراغ بلا. یعنی می گین باهاش چیکار کنیم؟ چیکار می تونیم بکنیم؟ می تونیم جلوش رو بگیریم. الان پنج سال آژگاره که جلوی چشم همه مون آخر هر فصل میاد اول به کشتار حسابی از بچه هامون، ازین تخم های چشممون، می کنه بعد هم هرچی آذوقه درست کردیم ورمی داره می بره. بازم نه نیشمون بهش کار گره نه زورش رو داریم که جلوش وایسیم. این دفعه هم که دیگه دبه در آورده، عوض آخر فصل اول فصل اومده. من چه می دونم آذوقه ما به چه درد بیدرمونش می خوره. اصلن چیکار دارم که بدونم. اما اینو می دونم که لابد به یه دردش می خوره که می یادمی بره. لابد به خوراک ما احتیاج داره. اونم درست مس مورچه. اون به بلاست.

اینهم به بلا . تا حالا باهمون به بلا سروکار داشتیم . حالا دیگه بلا دوتا شده . خوب . شاید شما هم بوبرده باشین که این بلا به بوهای از صاحبمون رومی ده . درست ؛ آگه راستیش اینطور باشه خوب می شه فهمید که چرا صاحب تروخشکمون می کنه . چرا ضبط و ربطمون می کنه . می فهمین ؟ لابد آذوقه ما به دردش می خوره که پامون زحمت می کشه . دلش واسه ما که نسوخته . دلش واسه آذوقه ای که ما درست می کنیم سوخته . لابد می گین خوب پس چیکار بایس بکنیم ؟ معلومه که چیکار بایس بکنیم . بایس خونه زندگیمون رو جایی ببریم که نه بلا بتونه سراغش بیاد و نه مورچه بتونه توش رخنه کنه . همین . من همه فکرهامو کردم . چاره ای نداریم غیر ازین که کوچ کنیم و برویم . تا وقتی ما تو این سولدونیا دست رو دست نداریم و بنشینیم ، هم بلا هست هم گشنگی هم نکبت مورچه ها . تو این سولدونیاها ما چوب هنرمون رو می خوریم . چاره کارمون اینه که راه بیفتیم و هنرمون رو ببریم جایی که نه دست بلا بهش برسه و نه دست مورچه . حالا این شما و این هم راه و چاره تون . هرچی هم زودتر بایس دست به کار شد . اما اینکه کجا بریم و چه جور ، اینش کار بعده . بایس نشست و برانش نقشه کشید . حالا بگین ببینم به فکر شماها چی می رسه ؟ »

شاباجی خانم بزرگه اینها را گفت و خسته و نفس زنان ساکت شد و به انتظار نشست تا خاله خانم باجی ها و عمقزی زبان درازها چه می گویند . خانم بالا که یکی از پیره کیبانوهای شهر بود و معروف به آداب دانی و چیزفهمی ، نگاهی به اینور و آنورش کرد تا ببیند کسی می خواهد حرف بزند . اما چون هیچکدام از گیس سفیدها لب از لب برنداشتند ، خانم

بالا از شاباجی خانم بزرگه اجازه گرفت و گفت:

« به گمون من لچك به سر عقیده همه خالقزیها همینه که شاباجی خانم می گه . نبایس تو تمام ولایت یه نفر باشه که تحمل این فلاکت رو داشته باشه . منتهاش اینطور که من دیده ام سلیقه جوونترها و تازه سالها با سلیقه ما پیرپاتالها یه خرده فرق داره . من باهاشون خیلی حشرونشر دارم . و می دونم حرفشون چیه . درسته که ماگیس سفیدها بایس خیلی بیشتر از جوونها به خونه و زندگی علاقه داشته باشیم ، اما اینطور که از حرفهای جوونها برمی آد اونها علاقه شون از ما خیلی بیشتره . جوونها می گن به این سادگی نمی شه خونه زندگی رو ول کرد و رفت . حرفهای دیگه ای هم می زنن که من ازش سردر نمی آرم . همین قدر فهمیدم که جوونها می ترسن . حق هم دارن . هرچی باشه تجربه شون از ماها کمتره . می گن چه می دونیم این گیس سفیدها سرپیری با عقل کمشون واسه ماچه خوابی دیده ن . صبح تا حالا که خبر کوچ تو شهر پیچیده ، گله به گله نشستن و می گن ندیده و نشنیده که نمی شه باشد دنبال پیرپاتالها راه افتاد . یعنی ماگیس سفیدها رو مسخره هم می کنن . البته اینها عقیده جوونهاست گفتم شاید خودشون روشن نشه جلوی شاباجی خانوم حرف بزنن . و گنه خود من با شاباجی موافقم . هرچی باشه ننجون ماست و تاج سر ما . اما آخر بایس یه جوری اونارم راضی کرد . که اگه قرار باشه کاری بکنیم حرف مرفی توش درنیاد .

خانم بالا که حرفش تمام شد عمقزی پا کوتاها که خودش راز جوانها حساب می کرد و از حرفهای خانم بالا جرأتی پیدا کرده بود به خودش تکانی داد و گفت: « خالقزی جون . من که همچینام جوون

نیستم می خام بی‌رو دروایی درد دل جوونها روبگم . راستش اینه
 که صحبت از ترس و واهمه نیست . صحبت از دل و جرأته . ما می
 گیم درسته که پیر پاتالها بیشتر از ما تجربه دارن ، درسته که دنیا رو
 بیشتر از ما دیدن، اما ماها نمی خایم از ترس فرار کنیم . من شنیده‌ام
 که شاباجی خانوم قاصد فرستاده سراغ خونه زندگی سرکوه و می-
 خاد تدارك ببینه و همه ولایت رو کوچ بده و ببره اونجا . ما می گیم
 معنی تدارك زندگی توشهر روول کنیم و برگردیم به عهد ننجون پیره‌های
 خودمون و باز سر کوه و کمر بشینیم . اینجا هرچی باشه شهری هست،
 انباری هست ، صاحبی هست که تروخشکمون کنه ، با شکوفه‌های
 پیوندی خارخونده شدیم ، گل آفتاب گردون دم دستمونه واگه هم
 ذخیره خورا کمون رو بلا بیره جاش شیرهای هست که از گشنگی نمیریم .
 فقط به خرده دل و جرأت لازمه تا نذاریم کسی به حقمون دست‌درازی
 کنه . اما تو کوه و کمر غیر از چندتا تیکه سنك و کلوخ و چندتا گل
 کوهی دیگه چی می‌شه پیدا کرد ؟ اون وقت اگه یه روز اونجام بلا
 اومد دیگه شیره هم نداریم که جای ذخیره مون بذاریم . بگذریم ازینا .
 به عقیده جوونها کوچ کردن لقب گنده‌ایه که پیر پاتالها روی فرار
 می‌ذارن . بهتر همونه که بگیم فرار . فرار کار ترسو هاست که نمی‌تونن
 به جنك زندگی برن . اگه پیرها طرفدار فرار باشن حق دارن . قوه و
 بینه‌شون تموم شده . اما جوونها ، هم قوه‌اش رو دارن هم بینه‌اش رو .
 و می‌تونن با سختی‌ها در بیفتن . آخه نون خوردن که به این آسونیها
 نیست . همین مورچه‌ها چه جونی می‌کنن تایه لقمه آذوقه تهیه می‌کنن .
 عقیده جوونها اینه که بسونن و قدر صاحب رو بدونن و بلا رو هم سر

جاش بنشونن . حالا چطور ؟ اونش دیگه به قول شاباجی خانوم کار
 بعده . بایس نشست و واسش نقشه کشید . اونوقت هم یاد عوارومی -
 بریم یامی بازیم . اگه بردیم که خوشابه سعادت مون . واگه باختیم که
 آخرش بچه هامون به روزی یادمی گیرن که چطوری بچنگن تابیرن .
 همین .» بعد از عمقزی پا کوتاهه - ننجون شله که پنج تادست و پابیشتر
 نداشت ویکی از پاهاش سال گذشته توجنک بایک عنکبوت سیاه شکسته
 بود و از آنوقت به بعد همشهریها اسمش را عوض کرده بودند و دیگر
 بهش «غمخور زورکی» نمی گفتند ، به حرف آمدو عقیده داشت :
 «چیزی که اینجا اصلن حرفش رو هم نمی زنیم علاقه به خونه وزندگی
 است . علاقه به این لونه و ولایته که پنج شیش نسل ماها بابرو بچه ها
 ونوه نتیجه هامون توش بودیم و هر کدوممون علاقه ای بهش پیدا کردیم .
 یعنی تازه راهش رو یاد گرفتیم . باسولاخ سمبه هاش آشنا شدیم . تو
 تاریکی و چشم بسته می تونیم راهش رو پیدا کنیم . همچین خونه
 و لونه ای رو چطور می شه ول کرد و رفت ؟ اونم فقط واسه اینکه ذخیره
 سالمون رو بلا برده و شیر جاش گذاشته ؟ به عقیده من وقتی پای خونه
 زندگی در کاره ، از همه چیز می شه صرف نظر کرد . و همه چیزهای دیگه
 رو فداش کرد . فدای یاد گاریهای مرده ها و رفته ها کرد که تو این لونه ها
 مونده . واسه ماها زندگی اینش مهم نیست که خوراکش مرتب باشه .
 زندگی هر جور باشه می گذره . اما اینش مهمه که بتونیم هر روز بوی
 رفته هامون رو بشنویم . یاد گاریهاشون رو ببینیم . و ذکر خیرشونو بکنیم .
 اینش مهمه که بتونیم جای انبارهای قدیمی شونو روی در و دیوار شهر
 هامون ببینیم . همین مورچه ها که دشمن خونی ما هستن و نه هنری دارن

ونه ازین چیزها سرشون می‌شه مگه نمی‌بینین که وقتی خونه شون رو آب می‌بره چیکار می‌کنن؟ اونقدر دور و ورش می‌پلکن تا خفه بشن . یامگه سسکه‌هارو ندیدین که از بس به خونه زندگیشون - یعنی به درختی که یه فصل زیر سایهٔ بلگاش زندگی کردن - علاقه پیدا می‌کنن که آخر پاییز پوستشون رو از تنشون می‌کنن و می‌چسبونن رو تنه‌اش و می‌رن . یعنی که علاقهٔ خود شون رو برسوزن . اینرو می‌گن علاقهٔ به خونه زندگی . بزرگترین بدبختی ماها اینه که خونه به دوشی عادت مون شده و هر چار صبحی تویه شهر و ولایتیم و یه جا بند نمی‌شیم . چیری که ماها اصلن ازش بونبردیم همین علاقه‌است . تا این علاقه‌رو پیدا نکنیم فایده نداره . بلای اصلی ماهمینه . به عقیدهٔ من تا وقتی خونه زندگیمونو از دستمون نگرفتن هر بلایی که به سرمون بیاد می‌شه تحمل کرد . وظیفهٔ ما اینه که حق رفته‌هارو ادا کنیم . وظیفه‌مونه که بسوزیم و بسازیم و توهمین لونه‌ها بمونیم و آثار مرده‌ها و رفته‌هارو حفظ بکنیم و صحیح و سالم بسپریم به دست بچه‌هامون ... » ننه‌منیژه که از حرفهای ننجون شله‌حسابی جرش گرفته بود و خون خورش را می‌خورد و هی پابه‌پا می‌شد ، صبر نکرد تا حرفش تمام بشود و گفت : « اگه این مطلب آخری پیش نمیومد من اصلن خیال نداشتم حرف بزوم . ما پیر پاتالها دیگه عذرمون خاسته است . اما خنده‌دار اینه که حالا که دارن خونه زندگیمونو روسرمون خراب می‌کنن خالقزی پامی‌شه از خونه و زندگی دم می‌زنه . خونه خراب شده ! دارن خودمونو با ننجونهامون و همهٔ یادگارهای رفته‌ها و مرده‌ها و نوروی هم می‌کوبن . اونوقت خجالت نمی‌کشی می‌شینی این حرفهارو می‌زنی ؟ اونم توروی شاباجی خانم بزرگه که

هیچ کارش بی حکمت نیست و هیچ حرفش بی حساب؟» ننه منیژه از بس عصبانی بود اگر ولش می کردند می پرید سرنجنون شده و دمازی از روزگارش در می آورد که آن سرش ناپیدا باشد. اما شایاجی خانم بزرگه که صاحب مجلس بود به صدا در آمد که: «خالقزی جون، نمی خاد اینقدر جوش بزنی. بذار هر کی هرچی تودلش داره بگه. اگه ماهام تو این هیروویر بخوایم عصبانی بشیم و تلافی بدبختی هامون رو سرهمدیگه در بیاریم که کار پیش نمی ره: یواش تر حرف بزنی و خونت رو هم کثیف نکن.» بعد ازین تذکر شا شایاجی خانم بزرگه - ننه منیژه لبش را گزید بعد گفت: «انشاءالله که خالقزی می بخشه. صبح تا حالا از بس خبر بد به گوشمون خورده دیگه حوصله مون سر رفته. حالمون دست خودمون نیست. خوب، اینو می گفتم. به عقیده من ناقص العقل، خونه ای که دشمن توش لونه کرده و زورمون هم نی رسه بیرونش کنیم دیگه خونه ما نیست. از امروز به بعد این شهر و این ولایت مال این جونور کثیفیه که توش رخنه کرده و خوراکش رو همونجا پیدا کرده. من که حاضر نیستم یه روز هم زیر این طاقها سر کنم. شماها خودتونین. اگه دلتون واسش رفته بسونین و اگه تونستین با مورچه ها هم خواب و خوراک بشین و کار که از کار گذشت بیاین واسه ما تعریف کنین که چطوری خونه وزندگیتون رو با همه یادگاریها و آثار رفته ها و گذشته هاش روی سر همه خراب کردن.» بعد از ننه منیژه - بی بی جان خله اجازه گرفت که حرف بزند. و همه خوشحال شدند. بدو بیراهایی که ننه منیژه به ننه جون شله گفته بود و اوقات همه را تلخ کرده بود و لازم بود یکی حرفهای شیرین بزند تا سگرمه ها باز بشود. بی بی جان خله - گرچه اسدش اینطور بود، اما خل

نبود، شاید خیلی هم عاقل بود. چون همه چیز را يك دستى مى گرفت و
 به شكاف دیوار هم مى خندید و گرچه پیر بود در بشکن بالا بندازی لنگه
 نداشت. بی بی جان خله اول قشقش خندید: بعد گفت: «خالقزها شماها
 از بس حرف های قلمبه زدين ما كه رودل كرديم . خدا عالمه هر كدوم
 چقدر شیره پونه بایس بخوريم تا مزاجمون به حال اولش برگرده. ول
 كنين بابا، پاشين برين پي كارتون. دنيا مگه سر تا تهش چقدر هست كه
 اينهمه جدیش می گیرين. شاباجی خانوم كه بزرگتر و سرور ماست همش
 شیش تا بهار رو دیده . ما كه ديگه هيچي . تابيایی سربچرخونی بایس
 تشریفانت رو بيري. حيف نيست تو اين آفتاب طرف عصر جای اينكه
 بریم سراغ گلها ، بشينيم تو خونه حرفهای كدورت آور به هم بزيم ؟
 حالا مگه چطور شده ؟ دنيا كه آخر نشده . ذخيره آذوقه مون رو بلا
 برده ، خوب بنذار بېره . ما كه از گشنگي نمی ميريم . آخه اونم لابد
 حكمتی به كار شه . ماهم كه تو اين فصل ناز و نعمت احتياجي به ذخيره و
 آذوقه نداريم . ازين ستونهم به اون ستون فرجه . بيخودی هم غصه
 مورچه ها رو نخورين . شاخ خودم كه ندارن . اونها هم يه جونوري ان مس
 ما . حالا ما بلديم خورا كمونرو بپزيم . اونابلد نيستن . خوب باشه .
 ديگه انقدر اهوييف و پز و افاده نداره . می ترسين تخم ها رو بخورن ؟ خوب
 بر فرضم كه خوردن ؛ اول چهار تا پر خور شيكم گنده كمتر ؛ ثانيا خدا
 بر كت بده به شيكم گنده شاباجی خانوم . تا دلتون بخواد براتون تخم
 می ذاره . تازه اوه ! كوتا فردا ؟ حالا كه نه خطري سراغمان اومده نه
 بلایی به جونمون رسیده . بریم شكر كنيم كه سالميم . هر وقت خطري
 يا بلایی ، چیزی اومد اونوقت می شينيم فكرش رو می كنيم . از حالا هي

هوار هوار بز نیم و دل همدیگه رو برنجو نیم که چی؟ خیال می کنین
اینهمه جونور که تو این دنیا هست وقتی بلایی سرشون می آد می شینن
و اینهمه داد و هوار می کنن؟ اینهمه مورچه، اینهمه شاپرک، اینهمه گنجیشک،
اینهمه عنکبوت و خرچسونه که تو این دنیا می بینن خیال می کنین زندگی باب
میلشونه؟ هر کدوم واسه خودشون هزار بدبختی دارن. اما شده که هیچ
کدومشون جلسه کنن و حرفهای گنده گنده بخورد هم بدن؟ پاشین. بالا
پا شین برین پی کارتون»

بعد قشش خندید و ساکت شد. اما همه گیس سفیدها همان جور
سنگین و باوقار نشسته بودند و از جاشان تکان نمی خوردند. انگار
نه انگار که بی بی جان خله ای وجود داشته و حرفی زده. از بس فکر شان
مشغول بود و دلو ا پس بودند حوصله خنده هم نداشتند. بعد از بی بی جان
خله مدتی همه ساکت بودند و کسی جرأت نمی کرد حرفی بزند. تا آخر
شاباجی خانم به زبان آمد که: «خوب دیگه هیچکدوم حرفی ندارین؟»
این را که گفت شازده گلدوسی به خودش تکانی داد و اجازه گرفت.
شازده گلدوسی تو تمام شهر، بعد از شاباجی خانم لوله هنگش بیشتر از
همه آب می گرفت. چون یک وقتی نامزد شاباجی خانمی شهر بود و همه
هم می دانستند که بعد از شاباجی خانم بزرگه سر و کارشان با اوست.
ناچار خیلی لی لی به لالاش می گذاشتند، و دور و برش می پلکیدند.
و پیدا بود که اگر او موافق عقیده شاباجی خانم باشد نصف بیشتر کار
تمام است. این بود که همه گوش شدند و چشمهاشان را به دهن شازده گلدوسی
دوختند که می گفت: «از لودگی های بی بی جون گذشته هرچی که شاباجی
خانوم بگه من رو چشم می دارم. اما اینهمه هست که دلم نمی آد صاحب

رو همین جو ری ول کنم و برم . از شما چه پنهون که الان دوسه ساله من دارم زاغ سیاه صاحب رو چوب می زنم . و حتم می دونم که بلا همین صاحبه . هر دفه که بلا او مده من دنبالش رفتم و دیدم که همین صاحبه . و حالام می گم بایس یه بلایی سرش بیاریم و بریم . یه جوری زهرمون رو بهش بیزیم . یا چیز سالمی تو این خونه زندگی و اسش باقی نداریم باچه می دونم . . . هر کار دیگری که می تونیم بکنیم . هرچی باشه من صلاح نمی دونم خونه و زندگی رو صحیح و سالم بسپریم دستش و بریم . »

بعد از شازده گلدوسی دیگر حرفی زده نشد . هر کدام از گیس سفیدها و خالقزی زبان درازها به انتظار پهلو دستی خودشان نشسته بودند و سرهاشان را پایین انداخته بودند . همه شان هم به انتظار شاباجی خانم بزرگه بودند که بلند شود و تکلیف را یکسره کند . تا آخر شاباجی خانم بزرگه به حرف آمد و گفت : « خوب . معلومه که همه حرفها زده شد . می خام ببینم حالا اهل عمل هم هستین یا نه . معلومه که بیشتر تون می ترسین . حق هم دارین . از اول عمرتون راحت و آسوده تو همین شهر و ولایت بودین . یکی هم ترو خشکتون کرده و به تنبلی عادت کردین . و حالا که بهتون می گن بایس بلند شین برین باسرما و گرما طرف بشین دل تودلتون نیست . خیال کردین وقتی صاحبی تو دنیا نبود ننجونهای ما عزا گرفته بودن و دست رو دست گذاشته بودن و شیر و انگوم می خوردن ؟ اصلا و ابدا . از وقتی که دنیا دنیا شده ، از همون روزی که آفتاب به گلها تابیده ، از همون روز تا حالا ننجونهای ما و ننجونهای ننجونهای ما سروکارشون با گل و گیاه و آفتاب بوده و بهریم زاد و ولد کردن و خوراکشون رو به دست خودشون پختن . روزی که نه شهری بود و نه ولایتی ، نه باغی بود

ونه گل پیوندی و آفتابگردونی و نه صاحبی و نه بلایی. لابد می گین پس اونوقت ها ننجون های ما کجا زندگی می کردن و چه جوری ؟ حالا براتون می گم. اونروزها نه این جور شهر و ولایت های من در آوردی تو کار بود تا ننجون های ما مجبور باشن هی از دروازه اش تو برن و بیرون بیان و قابچی و دربون لازم داشته باشن و نه خونه زندگیشون انقدر تنگ و ترش بود که تا یه خرده آذوقه انبار کنن شهر پر بشه و تا یه خرده عده شون زیاد بشه مجبور باشن از هم جدا بشن و همدیگه رو فراموش کنن و بچه هاشون رو نبینن تا اینهمه جدایی میونشون بیفته و گیس سفیدها و دنیا دیده ها. شون نتونن سریه مطلب جزیی باهم راه بیان. ننجون های ما اونروزها تو کوه و کمرها ، سردرخت های بلند جنگل ، تو چاه های پرت افتاده و هر جای دیگه ای که عشقشون می کشیده خونه می کردن و تا دلشون می خواسته آذوقه درست می کردن و هیشکی هم نبوده تا نیگاه چپ به مالشون بکنه. و اونهام راحت و آسوده نخودشون رو وقف هنرشون می کردن و تربیت بچه هاشون. نه دلواپسی شیکم رو داشتن، نه دلهره جا و مکان رو و نه غصه بلا و قحطی و غارت رو. سالهای آزرگار بعد از اونروزگارها بوده که باغی پیدا شده و گل پیوندی توش دراومده و صاحبی به فکر افتاده که خونه زندگی واسه ما درست کنه و ما رو توش حبس کنه. اونوقت شماها رو بگو که خیال می کنین بیرون ازین شهر و این ولایت دنیا تموم شده و دیگه نه آفتابی هست، نه آبی و نه سبزه ای و نه گل و گیاهی. شماها بایس بدونین که دنیای ما از پشت دیوار این شهرها مون شروع می شه. ماها تو خونه مون که هستیم فقط جون می کنیم. اونم واسه اینکه بلا بیاد و نتیجه اش رو ببره. جای زندگی ما بیرون این سولدونیا

است که صاحب او مده به میل خودش واسه ما ساخته. خونه ما سینه -
 کش آفتابه و دامن سبزه و روشاخه درختها و بغل گلهها. راهش رو
 بخواید همونقدر از عمر ما حساب به که با گل و گیاه سروکار داریم. اینجایی
 که ما توش زندگی می کنیم جایی نیست که ما خودمون به دست خود-
 مون ساخته باشیم تادلمون و اسش بسوزه. ما که خورا کمون رو به دست
 خودمون می سازیم و لب به هیچ چیز دیگه نمی زنیم باید جایی زندگی
 کنیم که به دست خودمون ساخته باشیمش. نه تو این سولدونیهایی سر-
 بسته و تاریک. خونه ماها همین خونه های شیشگوشیه که با دست و دهن
 خودمون می سازیم و توش تخم می ذاریم و بعدم که تخم از پوست دراومد
 و راه افتاد، از آذوقه پرش می کنیم. خونه ماها اینه؛ که هر جام بخوایم
 می تونیم بسازیمش. راستش رو بخواید ما تو این سولدونیا واسه خود
 مون زندگی نمی کنیم. واسه بلا بیگاری می کنیم. و همین بلایی که کم کم
 همه تون فهمیدین که با صاحب به جورهایی قوم و خویشی داره. اینها
 واسه ما خونه نیست. دوستاق خونه است. اینجور خونه ها از وقتی
 درست شده واسه ماها حبس بوده. ننجون های ما کی به این دوستاق
 خونه ها و به این حبس ها راضی بودن که حالا ما توشون بشینیم و بوی
 اونارو با یادگاری هاشون بپاییم؟ مرده ها و رفته های ما دسته دسته راه
 می افتادن وزیر آفتاب به این بزرگی می رفتن. هر جا که میلشون می کشید
 اطراق می کردن. هر جا که نه از جونوری خبری بود و نه از بلا و نه از
 مورچه و مگس. هر جا که گل و گیاهی بود. هر جا که عطر گل ها بیشتر
 مستشون می کرد. تا وقتی ماها آنقدر تنبل باشیم که به بهونه شهر نشینی و
 گل پیوندی نتونیم خودمون رو ترو خشک کنیم و از سرما و گرما بترسیم،

چاره‌ای هم نداریم غیر از اینکه به این دوستان خونده‌ها رضایت بدیم و جور بلارو هم بکشیم و اصلن هم خبردار نشیم که تودنیا چه خبره. خیال می‌کنین ماها تا وقتی سر کوه زندگی می‌کردیم سرما که می‌اومد همه خشکمون می‌زد؟ یا گرما که می‌اومد همه انبارهای آذوقه‌مون را می‌رفت؟ یا گل و گیاهی نبود و باخار خاسک‌ها رفت و آدمی کردیم؟ یا خورشید پشتش رو به ما می‌کرد و روی کوه نمی‌تابید؟ اصلن و ابدن! هم بلد بودیم خودمون رو از سرما و گرما حفظ کنیم و هم محصول کارمون رو کسی نمی‌دزدید و هم گل و گیاه فراوان بود. اونم چه گل‌هایی! هی دم از شکوفه پیوندی می‌زنین. شماها اگه شکوفه‌های کوهی رو دیده بودین خجالت می‌کشیدین ازین شکوفه‌های مردنی دم بزنین؛ که تا باد بهشون می‌خوره کز می‌کنن و لب و رمی چین. اصلن شماها به تنبلی عادت کردین. از دروازه شهر درمی‌آیین، یه جست می‌زنین رو هر گلی که بخواین می‌شینین. واسه همین که بالهاتون آنقدر کوچیک شده و طاق پریدن ندارین. واسه همین که از کوچ کردن می‌ترسین. ما که روی پای خودمون وای می‌سادیم و آزاد تودنیا می‌گشتیم یه خرده هم تحمل سختی رو داشتیم. قلچماق هم بودیم. گذشته ازین حرف‌ها مگه نه اینکه که ما هر سال به میل خودمون دودسته می‌شیم و یه دسته‌مون کوچ می‌کنیم و هر چی رو که داریم می‌ذاریم واسه پیرپاتالها و می‌ریم زندگی روتو یه خونه دیگه از سر می‌گیریم؟ هان؟ خوب ببینم کوچ کردن از یه خونه پر و پیمون و صحیح و سالم سخت تره یا از یه شهر قحطی زده و بی‌آذوقه که مورچه هم توش رخنه کرده؟ کدوم یکی سخت تره؟ ده بگین! با این فرق که اگه پیش ازینها کوچ می‌کردیم از یه دوستان خونده به

دوستاق خونه دیگه می رفتیم . اما حالا از حبس فرار می کنیم و می ریم به دنیای گل و سبزه و آفتاب. سرتون رو درد نیارم . اینجا بلا هست و مورچه و کثافت . عوضش یه خرده استراحت. و اونجا دنیای دلبخواه و آزاد؛ بارزق و روزی فراوون . اما یه خرده سختی و راه دور. حالا دیگه خودتون می دونین. منم همین امروز صبح آبجی خانوم درازه و بادوتای دیگه فرستادم سراغ خونه زندگی قدیمی که سروگوشی آب بدن و برگردن و لابد بایس تا غروب برگردن. چه اثری از آثار ننجونهای ما اونجا باشه، چه نباشه، صلاح ما در اینه که کوچ کنیم و بریم اونجا . هم گل و گیاهش فراوونه هم از باد و بارون در امونه و هم بلا و مورچه سراغش نمی آد. درسته که راهش دوره و سفرش هم بی خطر نیست . ممکن هم هست که میون راه حیوونی بهمون بزنه یا راه رو گم کنیم یا پیرپاتالها طاقتش رو نداشته باشن و وا بمونن . و زودتر از همه تون خود من ممکنه باین بدن علیل و شکم پر، نفله بشم اما آخرش چی؟ چار تامون سربه نیست بشیم بهتر ازینه که مورچه نسلمون رو وور بندازه. ترس و واهمه رز بذارین کنار و اینهمه بچه های بی گناه رو از وحشت مورچه و از ترس بلا و گشنگی نجات بدین و تا وقت نگذشته نذارین دست و پاشون رو گم کنن و بلایی رو سر خودشون بیارن که پنج سال پیش ما آوردیم.»

شاباجی خانم بزرگه که يك ریز حرف زده بود و برای راضی کردن گیس سفیدها هرچه توی چنته داشت بیرون ریخته بود، انقدر خسته شده بود که نزدیک بود از نفس بیفتد. همه گیس سفیدها مات و مبهوت نشسته بودند و به یکجا خیره شده بودند و امیدواریهایی که در آخر این سفر سخت و دراز چشم به راهشان بود، همه شان رابه



يك مرتبه سه تا حيوان بالدار سياه مثل اجل معلق گذاشتند دنياشان

فکر فرو برده بود. شاباجی خانم که در قیافه مات زده گیس سفیدها اثر گفته‌های خودش رامی‌دید فهمید که نباید فرصت را از دست بدهد و همانطور نفس زنان داد زد: «خوب چیکار می‌کنی؟ می‌سازین و می‌مونین یا ترس و واهمه رو کنار می‌ذارین و جون به سلامت در می‌برین؟» و هنوز سؤال شاباجی خانم بزرگه تمام نشده بود که همه فریاد زدند: «کوچ می‌کنیم.»



حالا از آنطرف بشنوید از آبجی خانم درازه و هم سفرهاش که خسته و نفس زنان داشتند برمی‌گشتند و عجله می‌کردند که زودتر به ولایت برسند. اما نه دیگر آفتاب دم غروب رمقی داشت که بتوانند از بالا بالاهای آسمان بپرنند و نه بالهایشان قوتش را داشت. این بود که از سر درخت‌ها می‌پریدند و خودشان را به زحمت روی آسمان می‌کشاندند. نه فرصت داشتند که بنشینند و استراحت کنند و نه جرأتش را. از بخت بد هنوز راه نصف نشده بود که سه تا حیوان بالدار سیاه و گنده - هارو هور و گشنه - آن سه تا را از دور دیدند و مثل اجل معلق دنبالشان گذاشتند. آبجی خانم و همسفرهاش هر چه زور داشتند گذاشتند تو بسالهایشان و ده بدو. اما مگر فایده داشت؟ اینها بدو و آنها بدو، دست آخر مثل برق بالا رسیدند و آخ...! اولی آبجی خانم درازه را گرفت و دومی یکی از همسفرهاش را. همسفر دیگر آبجی خانم که دید هوا پس است خودش را به هم پیچید و مثل يك گلوله افتاد پایین و آمد و آمد و آمد تا رسید لای شانه‌ای يك علف هرز گیر کرد؛ که كناريك تکه سنك از زمین درآمده

بود . مدتی همانجور خودش را لای باله‌اش قایم کرد و نفسش را
توی سینه نگهداشت تا خطر رفع بشود . بعد که يك خرده خستگی‌اش
در رفت سرش را بلند کرد که ببیند اوضاع از چه قرار است که
دید ای داد بیداد آفتاب پریده و رفته و هوا دارد تاریك می‌شود . این
بود که دوسه دفعه باله‌اش را ناز کرد و با خودش گفت : « نشد که
بشه . تو دیگه بایس خودتو برسونی . می‌فهمی ؟ به هر جون کندن
شده بایس خودتو برسونی . » و بعد دور خیز کرد و پرید . درست
است که هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد اما تاریك هم می‌شد و دیگر
هیچ چشمی نمی‌توانست ببیندش . همه مورچه‌ها و سوسك‌ها و پرنده‌ها
و چرنده‌ها رفته بودند تو لانه هاشان و خوابیده بودند و او تك و تنها
روی آسمان می‌پرید .



اما گیس سفیدها و خاله زبان‌درازها . جان دلم که شما باشید -
شور و مشورتشان که تمام شد و تصمیمشان را که گرفتند نشستند که
قرار و مدار کارشان را بگذارند . اول از همه قرار گذاشتند که شاباجی
خانم بزرگه دیگر تخم نگذارد و خودش را نگهدارد تا به ولایت تازه
برسند . و قرار هم شد که همه کارها را تعطیل کنند تا هم‌شهریها
بتوانند این يك شبه را خستگی در کنند . بعد قرار گذاشتند
که فردا صبح اول آفتاب یکدسته قاصد بفرستند
رو آسمان ، تا سر و گوش آب بدهند و از حال
و احوال باد و باران و آفتاب پرس و جو کنند ؛ و بعد دسته به دسته و
شهر به شهر حرکت کنند و جلوی همه پیشقراولها را بفرستند ، تا تو

ولایت تازه برایشان تهیه جا و مکان ببینند . بعد هم قرار گذاشتند که هرچی تو ولایت دارند تا می توانند با خودشان ببرند و هرچی را هم که نتوانستند ببرند خراب کنند . بعد هم هر کدام از گیس سفید ها مأمور رتق و فتق یکی ازین کار ها شدند . خانم بالا مأمور سرشماری شد که دفتر و دستک هاش را آماده کند و حساب دستش باشد که چند تا کوچ می کنند و چند تا به ولایت تازه می رسند و چند تا میان راه لت و پار می شوند . شازده گلدوسی مأمور خرابی شد تا هیچ چیز سالم تو شهرها باقی نماند . ننه منیژه مأمور شد که هرچه تخم هست دانه به دانه تحویل هم شهرها بدهد و تو ولایت جدید ازشان تحویل بگیرد و هر چه هم می تواند برای ساختمان شهر های ولایت تازه مصالح تو چینه دانه های هم شهرها جا بدهد . و دست آخر هم آغ گلین مأمور شد که واسطه همه شهرها باشد و خبر ها را جار بزند و خبر این جلسه را به همه شهر های دیگر برساند تا آنجا ها هم عین همین کارها را بکنند و آماده کوچ باشند .

به محض اینکه همه قرار و مدارها گذاشته شد و جلسه تمام شد ، خبر تو تمام شهرهای ولایت جار زده شد و تصمیم های گیس سفیدها ، موبه موبه گوش هر کدام از هم ولایتی ها رسید . و همه دست از کار کشیدند . دیوار کشی دور گودالهای شیر را ول کردند و خوشحال و خرم بزن و بکوبی راه انداختند که نگو و نپرس . انقدر رقصیدند و انقدر آواز خواندند که از پا افتادند و دیگر تو دل هیچ کدامشان يك ذره هم علاقه به خانه وزندگی مورچه زده باقی نماند . بعد هم اولهای شب قاصد همسفر آبجی خانم دراز از راه رسید و به حضور شایاجی خانم بزرگه رفت و خبر داد که چطور

رفتند و چطور خانه و زندگی قدیمی سر کوه را پیدا کردند که همچین شلوغ بود و همچین برو بیا داشت و بعد هم چطوری خسته و هلاک بر- گشتند و حیوانهای بالدار سیاه چطور دنبالشان گذاشتند و آبجی خانم درازه را با آن یکی، چطوری گرفتند و بردند و خودش چطوری جان به سلامت در برد. و شاباجی خانم بزرگه که اوقاتش از سر به نیست شدن تنها یار غار خودش تلخ شده بود، از اینکه خانه و زندگی قدیمی هنوز برقرار است خوشحال شد و دو تا از قراولها را مأمور مشت و مال دادن قاصد از راه رسیده کرد و بعد با دل قرص و خیال راحت راه افتاد به سرکشی. گاهی به مجلس رقص حاضر می شد و با تن و بدن سنگینش کون و کمری قر می داد، گاهی با آواز خواننها هم صدا می شد و آواز «خورشید خانوم آفتاب کن» را می خواند. بعد هم که رقص و آواز تمام شد تمام اهل ولایت رفتند بخوابند و تا صبح استراحت کنند و قدرت بالهای خودشان را برای فردا ذخیره کنند. در همه عمرشان اولین دفعه بود که همچین می کردند. بعد هم سفیده صبح که دمید جارچی های هر شهر بیدار باش زدند و هر کدام از هم ولایتی ها که بیدار شدند، خوشحال و خرم خمیازه ای کشیدند و از شهر آمدند بیرون، بال و پرشان را با آفتاب شستشو دادند. بعد جست زدند روشکوفه های پیوندی و از شب نمی که روشن نشسته بود تشنگی شان را رفع کردند؛ بعد هم هر کدام با يك خرده از شیر و عطر گلها ته بندی کردند و دست آخر هر کدام با گلهای آشنایده برسی و خدا- حافظی کردند و از یک طرف غصه دار از دوری گلهای آشنا، و از طرف دیگر خوشحال از اینکه کوچ می کنند، به شهر خودشان برگشتند و دفتر دستك سرشماری را بخا کردند؛ بعد به فرمان گیس سفیدها

يك دسته‌شان رفتند و يكي يك دانه از تخمها را برداشتند وزير بغل گرفتند و يك دسته ديگر هر چي مي توانستند چينه دانه‌شان را بامصالح ساختمان پر كردند و اين دو دسته كه كارشان تمام شد دسته سوم آمدند جلوي محله‌هاي مختلف شهر و جلوي خانه‌ها و انبارها صف كشيدند و خودشانرا آنقدر به هم فشار دادند و ها كردند و ها كردند تا هر چي كه ساخته بودند از خانه‌ها گرفته تا انبارها و محله‌ها آب شد و وارفت و تمام مورچه‌هايي كه تو شهر رخنه كرده بودند بي‌حال شدند و افتادند و بيشترشان نفس آخر را دادند و قبض رسيد را گرفتند و چيزي نگذشت كه توي هر شهر غير از يك گودالي شيره ويك كپه از نعل مورچه‌ها چيزي باقي نماند. بعد اين كارشان هم كه تمام شد دسته پشت سر هم صف بستند و گوش به زنگ فرمان شاباجي خانم بزرگه نشستند كه كوچ كنند.

حالا از آنطرف بشنوید از کمند علی بك . فردای آن روزی که ذخیره زنبورها را برداشت و جاش کاسه شیره گذاشت، صبح زود داشت ته باغ پای درختهای میوه را بیل می زد و برگردان می کرد؛ و همانطور که بیل می زد باخودش حساب عسل کندوهای را می کرد که باید امسال بیست و چهار تابشوند، که یکدفعه وزوز زنبورها از بالای باغ به گوشش رسید. سرش را بلند کرد دید زنبورها دارند دسته دسته از کندوها در می آیند و روی درختهای بالاسر کندوها می نشینند . کمند علی بك را می گویی اول ها ج و واج ماند! بعد فکری کرد و باخودش گفت «یعنی چطور شده؟ نکنه زنبورها عجله کرده باشن! آبخه هنوز که موقعش نشده.» و بعد بیلش را انداخت و هراسان به طرف انباری اطاق بالادوید که دوازده تا کندوی تازه را بیاورد و زنبورها را توشان جا بدهد. کمند علی بك رسمش این بود که هر سال از آخرهای ماه دوم بهار تا وسطهای ماه سوم، روزها از باغش منفك نمی شد. مرتب توی باغ می پلکید و همه اش مواظب کندوها بود . و درین مدت هر روز ظهر سری به کندوها می زد و گوشش را به کندوها می چسباند که ببیند سروصدای زنبورها از چه



کمند علی ماتش برده بود و زنبورها مثل دوازده لکه کوچک در آسمان سیاهی
می زدند

قرار است . اگر می‌دید که زنبورها خیلی رفت و آمد دارند و وزوزشان بیشتر از معمول است می‌فهمید که موقع کوچشان رسیده . آنوقت می‌رفت کندوهای تازه را حاضر و آماده می‌کرد . معمول هر ساله‌اش این بود که ده دوازده روز از ماه سوم بهار گذشته این اتفاق بیفتد . و کمندعلی بك که خودش را حاضر کرده بود و ظهر روز پیش فهمیده بود که موقع کوچ زنبورهاست یکی دو نفر از همسایه‌ها را هم به کمک می‌گرفت و فردا صبح اول وقت ، بغل هر کدام از کندوهای قدیمی بك کندوی خالی می‌گذاشت و منتظر می‌ماند تا زنبورها دسته دسته از کندوها در بیایند و روی درخت بالاسر کندو ، روهم روهم ، به یکشاخه بچسبند و آویزان بشوند ، تا او کندوی خالی را بردارد و در عقبش را که پهن و گشاد است ، زیر کپه زنبورها بگیرد و شاخه را تکان بدهد که زنبورها بریزند توی کندو و بعد در عقب کندو را با گونی بگیرد و رویش را هم کاهگل بمالد ، تابشود بك کندوی تازه . آنوقت کمندعلی بك این کندوی تازه را می‌گذاشت بغل کندوی قدیمی و اگر جوجه‌هاش را آفت نزده بود و می‌توانست و لخرجی کند ، توی هر کندو هم يك جوجه بریان می‌گذاشت و اگر نه يك نصفه «شان» عسل ، که زنبورها تازند گیشان را روبه‌راه کنند بخور و نمیری داشته باشند .

این رسم همیشگی کمندعلی بك بود . اما امسال مثل اینکه رسم معمول به هم خورده بود و زنبورها زودتر به صرافت کوچ افتاده بودند و عجله کرده بودند . کمندعلی بك دیروز که ذخیره زنبورها را برداشته بود ، از زور خوشحالی اصلا یادش رفته بود که ظهر سری به کندوها بزند و از حال و روز زنبورها خبردار بشود . این بود که حالا دست پاچه شده بودند و نمی‌دانست چکار باید بکند . اول خواست یکی دو تا از همسایه‌ها را خبر کند . اما ترسید از دیدن این همه زنبور چشمش بزنند و بلایی سر کندوها بیاید . ناچار

دادزد سرزن خودش که «آهای رقیه‌هوی ! هوی رقیه !» و کندوهای تازه را از درگاهی اطاق بالا انداخت پایین . و تازنش برسد و کندوها را بگیرد ، دوسه تایش خورد زمین و درب و داغون شد . کمندعلی بك که اگر کارش می‌زدی خویش در نمی‌آمد ، از همان بالا پرید پایین و تا آمد به زنش حالی کند که چکار باید بکند و چطور کندوها را زیر شاخه‌ها بگیرد و از زنبورها نترسد ، که يك دسته از زنبورها ، يك مرتبه از روی درخت بلند شدند و پرواز کردند ، و جلوی چشمهای کمندعلی بك ، که از کاسه در آمده بود و قرمز شده بود ، به طرف آسمان بالا رفتند ؛ و به دنبال آن دسته ، بقیه زنبورها يك مرتبه پر کشیدند و وزوز کنان از لای شاخ و برگ درختها و از روی باغ کمندعلی بك بالا رفتند و رفتند و رفتند تا روی آسمان صاف و آبی اواخر ماه دوم بهار ، وزیر آفتاب درخشان اول صبح ، به صورت دوازده لکه سیاه در آمدند . کمندعلی بك که عقل از سرش داشت می‌پرید یکجا خشکش زده بود و هرچه زنش داد می‌زد «علی بك ! خونه خراب ! آخه یه غلطی بکن !» از جا تکان نمی‌خورد و انگشت به دهان و حیران مانده بود . و زنبورها که مثل دوازده لکه کوچك در آسمان سیاهی می‌زدند و به طرف خانه وزندگی اصلی خودشان می‌رفتند ، وقتی از آسمان ده گذشتند همه دهاتیها آنها را دیدند و با انگشت به هم نشان دادند . نه يك کدامشان رفت تاتفنگی بیاورد و تیری به طرف دسته زنبورها بیندازد و نه يك کدامشان سراغ کمندعلی بك رفت تا ببیند چه بلایی سر کندوهایش آمده است . در عوض هسر کدام پوزخندی از خوشحالی و شیطنت زدند و در گوش هم زمزمه کردند که «علی بك خونه خراب گردی .»

غصه ما به سر رسید

کلاغه به خونه اش فرسید

آبان ماه سال ۱۳۳۳ شمسی

